جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مُہر ثبت نہ ہو اُس کی خریداری جائز نہیں۔

پنجاب یونیورسٹی لاہور

سبدِ گُل

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا

اور جو بہ تصحیح پروفیسر محمد شفیع

و بحکم صاحب جوائنٹ رجسٹرار

۱۹۳۳ء میں

مفید عام پریس لاہور میں باہتمام

لالہ موتی رام مینیجر طبع ہوا

شکریہ

پنجاب یونیورسٹی اراکین وقف خیریہ گیب (ای، جے، گب میموریل ٹرسٹ) کی مرہون منّت ہے کہ انہوں نے **فارس نامہ** ابن البلخی سے دو اقتباسات اس کورس کے حصّۂ نثر میں شامل کرنے کی اجازت دی، اسی طرح یونیورسٹی علامہ سر محمد اقبال کی احسان مند ہے کہ انہوں نے "سرود انجم" کو حصّۂ نظم میں شائع کرنے کی اجازت عطا فرمائی ٭

اڈیٹر ان احباب کا شکریہ ادا کرتا ہے۔ جنہوں نے اس کی صحت کرنے میں مدد دی ٭

فہرستِ مضامین

حصّۂ نثر

حصهٔ نظم

اقتباس از
کتاب نصیحة الملوک

تصنیف امام ابو حامد محمّد بن محمّد بن محمّد الغزالی رح

فصل۔ در آدابِ قیام نمودن بخدمت ملوک اعزّ اللہ انصارہم

ہر کہ خواہد کہ بخدمت ملوک باشد او را چند چیز در کار و ضرور است تا شائستۂ خدمت ملوک گردد + نظم

ہر کہ خواہد کہ بود پیش سلاطین برپای ۔۔ ہمچو شمعش نہ گزیرد ز ثبات قدمی
ادب آنست کہ گر تیغ نہندش بر سر ۔۔ بایدش داشت زبان گوش بہ پیش و کمی
بعد از آن کارش اگر زان کہ نظامی گیرد ۔۔ گو مشو غرّہ کہ تا گہ بکشندش بدمی

نظم

گر کنی خدمت ملوک طلب ۔۔ شو ز آہستگی بہوش سلب
اندر آئی فراز کردہ دو چشم ۔۔ بدر آئی فراز کردہ دو لب

و ہر کہ خدمت و بندگی پادشاہ گستاخانہ کند بر خود ستیزہ کار بود اگر ہمہ فرزند شاہ است ہیچ رو گستاخی روا نبود در خدمت ایشان +

لہ ترجمہ عربی :- (کتاب التبر المسبوک فی نصائح الملوک برھامش سراج الملوک (طبیع قاھرہ سنہ ۱۳۱۹ھ) : التوفی

مثل کسی که با پادشاه گستاخی میکند مثل کسی است - که همیشه با خود مار دارد و افسون میکند و با ایشان می خسپد و می خیزد - یا چون مثل کسی بود که در دریا باشد با نهنگان که آدمی را فرو می برند و این گستاخی پر خطر باشد +

حکمت

حکیمی گوید که وای بر آن کسی که مبتلا شود بصحبت سلطان که ایشان را نه خویش بود و نه فرزند و نه خادم و کس را آزرم نکنند و گرامی ندارند مگر آن کس را که بدو حاجت داشته باشند از روی دانش یا بجهت مردانگی و چون حاجت خویش را از ایشان یافتند نه دوستی ماند و نه وفا و نه آزرم و کار ایشان اکثر ریا باشد گناه خود را خرد دانند و گناه دیگران اگرچه اندک بود بزرگ و عظیم دارند سفیان گوید با پادشاه صحبت مکن که اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد و اگر خلاف کنی بکشد و اگر بوقتی در روی که بار نباشد چنان بود که بحکایت در آمده است +

حکایت

گویند یزدجرد بن شهریار بنزد پدر رفت در وقتی که کسی را بار نبود پادشاه فرمود که آن حاجب راسی چوب بزنند و از درگاه دور کردند و در آن هنگام یزدجرد سیزده ساله بود [نه] دانست که حاجب را از چه جهت از درگاه راندند

دیگر مرتبہ بنزد جد و آمده خواست بنزد پدر رود حاجب دست بر
سینۂ وی نهاده باز گردانید وگفت اگر بار دیگر ترا اینجا
بہ بینم شصت چوبت بزنم ہرچند پادشاه زاده باشی، سی چوب
از بهر حاجب معزول وسی چوب از بهر آنکه دیگر بی ادبی
نکنی و مرا نیز بچوب خوردن و خواری نیاری، و بهترین چیز
مر ملک را آنست که بتن خود حرب نکنند تا کارش بر آید که
بسیار جان بجان وی باز بسته است وصلاح رعایا در
زندگانی ویست پس باید که پادشاه بر تن خود ستم نکند و نه
نیز آسان گیرد و باید که بدانجا که خود خسپد هر شب مردم
را بخواباند تا اگر دشمن قصد وی کند مضرت بدو نرسد
چنانچه در حکایت آمده،

*حکایت کنند که خسرو پرویز از بهرام چوبین بگریخت وگفت
هرچند گریختن ننگ است۔ امّا جان چندین هزار خلائق را
برهانم که اگر من هلاک شوم چندین هزار خلق هلاک شوند۔
و مقصود من اندر بسیار گفتن درین باب آنست که روزگار
ما سخت بد است و مردم [در رو میان بد فعل و غافل اند و]
سلاطین بدنیا مشغول اند و با مردم بد احتمال و تغافل راست
نیاید از کار خود آگاه باید بود و این سخن را اندر مثل عرب
گفته اند *ے

العبد یقرع بالعصا والحرّ تکفیه الاشارة

للعاقل تکفی الاشارة وللغبیّ لا تنفی العبارة

گفتا تا بنده را بر سرش عصا نزنند از خواب غفلت بیدار نشود و آزاد مرد را ملامتی بس بود - این مثل را با مردم بد اصل و با اصل گفته اند، وقتی بوده است که یک مرد همه جهان را مسخّر داشته است و درّه بر گردن نهاده چنانکه عمر رضی الله عنه وامروز آن نبود از بهر آنکه هنر[۱] آن زمانه را بود و رعایا را و اگر چنانچه امروز با رعایا آن معامله کنند بر نداره ند و فساد خیزد پس[۲] هیبت و سیاست باید تا هر کسی در پی کار خویش قرار گیرد و خلق از یکدیگر ایمن باشند، اکنون خبری یاد کنیم تا خواننده را فائده باشد روایت کنند از حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصّلوٰة والسّلام پرسیدند که از چیست که مردم را پند سود نمیدارد فرمودند که خبری معروفست که حضرت رسول صلّی الله علیه وآله وسلّم در وقت موت وصیّت نمود و بسه انگشت اشاره می کرد و بسر زبان نیز آورد که[۳] از اینجا از ان سو ما را مپرسید[۴] و معنی آن اشارت سه ماه گفته اند و سه سال گفته اند و علما برسی صد سال نهاده

---

۱ ترجمه عربی :- الفضل ۲ ترجمه :- لکن ینبغی ان یکون السّلطان هذا الوقت اتم سیاسة وهیبة ۳ ترجمه :- ولا تسألونی عن اولئک ۴ بعدش در ترجمه عربی افزوده :- وقال قوم ثلاثین سنة +

اند یعنی از من چونکہ سی صد سال بگذرد مرا از حال ایشان
بپرسید و چون حضرت رسول صلّی اللہ علیہ وآلہ وسلّم چنین
فرمودہ اند۔ دیگر ایشان را پند چہ سود دارد واللہ اعلم، ہم
درین معنی پرسیدند۔ گفت باوّل زمانہ خلق خفتہ بودند و علما
بیدار، اکنون خلق مردہ اند و علما خُفتہ ع
مردہ را خفتہ کی کند بیدار
امّا این روزگاریست کہ خلق تباہ شدہ اند و بدنیّت گشتہ
اند تا ہیم سُلطان نباشد خلق بصلاح و طاعت نباشند، و در خبر
است از حضرت رسول صلّی اللہ علیہ وآلہ وسلّم کہ العدل
عزّ الدّین [۱] قوّۃ للسّلطان وفیہ صلاح الخاصّۃ والعامّۃ
فرمود کہ عدل عزِّ دین است و قوّت سلطان و صلاح رعیّت و
سازگاری مؤمنان ست و بودنی با ایمنی و نشستنی بہ عافیت و
ترازوست پیمودن ہمہ نیکیہا را چنانکہ در کلام مجید وارد است
والسّمآء رفعہا ووضع المیزان ۔ یعنی بعدل و انصاف، و در
جای دیگر نیز فرمودہ است ۔ قولہ تبارک وتعالیٰ اللہ الّذی
انزل الکتاب بالحق والمیزان ۔ وسزاوار تر بپادشاہی آن
کسی است کہ دل وی جایگاہ عدل بود و خانۂ وی آرام گاہ
دین داران وخردمندان و دلش خزینۂ جود و دانش بود

[۱] ترجمہ عربی :۔ وفیہ صلاح السلطان وقوۃ الخاص والعام +

و با مردمانِ با عقل و رای او را صحبت بود حسن بصری رحمة الله علیه گوید که پادشاهی که امور دین را عظیم و عزیز دارد رعایا او را نیز بزرگ و عزیز و محترم دانند و هر که با مالک اکبر جلّ جلالهٗ آشنا شود همه خلق با او آشنا گردند **نظم**

آنکه با ایزد آشنائی جست (کذا) ❊ همه کس با وی آشنائی جست (کذا)

خنک آن کس که در همه دنیا ❊ آشنائی خدای شد زنخست

حکمت

بوزرجمهر گوید تیمار ملک اندر نگاه داشتن بیشتر ازان باید که بوستانِ خود را نگاه دارد که جائی که سپرغم و ریحان کارد چون در آن میان گیاهی پدید آید زود آنرا دور کند تا جای سپرغم نگیرد پس اولیتر آنکه چون درمیان رعیت دزد و ناشایست بهم رسد پادشاه زود ایشان را بر دارد تا وقت رعایا ابتر و ناایمن نباشد- افلاطون گوید پادشاهی که او را بر دشمن ظفر خواهد بود علامتِ او آن بود که بتنِ خویش قوی بود و زبان خاموش و بدل صاحب رای و تدبیر، و با خرد بود در ملک، و باشرف بود در نفس خویش، و در دلِ مردمان دوست بود، و اندر کارها باهستگی بود، و از روزگارِ گذشته بتجربت بود و در دینِ حضرت عزّت جلّ جلالهٗ با صلابت بود و هر پادشاهی که این خصلتها با وی بود در چشم مردم بزرگ و با صلابت و بی عیب نماید و

چون قوت از ملک اکبر تعالیٰ و تقدس بیند نه از مردمان اگر چه دشمن قوی باشد آخر هم ظفر او را باشد

حکمت

سقراط گوید هر پادشاهی که پادشاهی بروی بخواهد ماندن علامتِ وی آن بود که دین و عدل اندر دلِ وی دوست بود وخرد بوی نزدیک تر تا خردمندان بوی نزدیک تر شوند و رعایا او را دوست دارند، و دانش را طلبگار بود تا دانایان او را بیاموزانند و[۵] هنر او را بزرگ شود* و ادیبان را به پرورد تا ادب از درخت هنرش شاخ برآرد و عیب جویان را دوست دارد تا عیبها از وی دور شود و هر پادشاهی که این خصلتها بوی نبود از پادشاهی هیچ شادی نه بیند نزدیکان و هم نشینانِ وی نیز بیشتر بدستِ وی هلاک شوند که هلاک شدن از بی دانشی پدید آید و همه عیبها از خردی خیزد چنانکه شاعر گوید + نظم

چه نیکو سخن گفت فرزانه مرد | بهر غزار نه بشری نگرد
نگهدارِ تن باش وانگه دو چشم | که چشم آورد پادشه را بخشم
تو با پادشه آشنائی مجوی | بهنگام خشمش مرو پیشِ روی
بود کز پی خشم او بی گناه | شوی خیره بر دست او بر تباه
شنیدم که از بادۀ مغز گیر | شود پادشه زود مستی پذیر

حکایت

[۵] ترجمہ :- دان یکون فضله عزیرا +

معاویه احنف بن قیس را پرسید که یا ابا یحیی کیف الزّمان [قال انت الزّمان] ان صلحت صلح الزّمان وان فسدت فسد الزّمان گفت زمانه توئی اگر تو بصلاح باشی زمانه بصلاح باشد واگر تو بفساد باشی زمانه نیز بفساد باشد، واحنف بن قیس گوید همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود که عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی دهد و جور از جای خویش بهزار فرسنگ تاریکی دهد و فضیل بن عیاض گوید - اگر دعای من مستجاب گشتی جز در حق سلطان عادل دعا نکردمی زیراکه صلاح وی صلاح جهانست چنانکه در خبر آمده است المقسطون للّٰه عزّ و جلّ فی الدّنیا علی منابر اللّؤلؤ یوم القیٰمة فرمود که داد دهندگانِ این جهان از بهر خدایتعالیٰ فردای قیامت بر منبرهای مروارید باشند +

حکایت

اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده دزدی را بسته بنزد وی آوردند فرمود بردار کنندش دزد گفت ایّها الملک دزدی کردم ولی مرا آرزوی این کار نبود و دل من نمیخواست، اسکندر فرمود لاجرم ترا بردار کنند تا[1] من بعد ترا هیچ آرزو در خاطر نگذرد و دلِ تو چیزی نخواهد، +

---

[1] این عبارت خالی از اضطراب نیست، - ترجمه عربی صحیح تر است درین موضع اعنی :- ولا یطلب قبلك الصلب ولا یریدہ +

امّا بر پادشاه واجب است که عدل کند و اندر عدل نظر کند و نیک تامّل نماید و نگاه[۱] دارد آنچه فرماید از سیاست تا تمام کنند کسان وی چون وزیر و حاجب [و عامل] و نایبان ایشان که بزیر رشوت بمانده اند، آنهمه از جور ارکان دولت و غفلت سلطان بود، جهد بباید کرد تا اندر یافته شود، چنانکه در حکایت وارد است

حکایت

گویند گشتاسب ملک را وزیری بود نام وی راست روشن و بسبب این نام پادشاه را بر قول و فعل او اعتماد تمام بود و او را پرهیزگار شمردی و باوجود سخن او سخن هیچکس را نشنودی و اعتبار نکردی ولیکن از کار و مدار وی آگاهی نداشت روزی این وزیر پادشاه[۲] راگفت این رعیت بی ادب شده اند از بسیاری عدل ما، در حال ایشان را مالش باید داد پیش از انکه در ملک تباهی بهم رسد اکنون باید که بد انرا کم کنی و نیکان را ادب نمائی، پس خلیفه رعیت را مالش دادن آغاز نمود وزیر از هر کس که رشوة بستدی او را رها کردی تا رعیت درویش گشتند و در خزانه خود چیزی نماند چون یکچندی بر آمد گشتاسب را دشمنی بهم رسید و در خزانه خود چیزی ندید که لشکر را بدان بیارا اید پس روزی بجهت مشغولی و رفع دل تنگی تنها بر نشست و روی در بیابان نهاد

---

[۱] ترجمہ:- وینظر غایة النظر فیما یامر به من السیاسة لینفذ ذلك اصحابه ۔ [۲] ترجمہ:- خلیفة الملك ۔

باندیشه، ناگاه از دور رمهٔ گوسفندی بنظرش در آمد روی
بآن طرف نهاد چون نزدیک رسید خیمهٔ دید زده و گوسپندان
خوابیده، نگاه کرد سگی را دید بر دار کرده اند نزدیک خیمه فرود
آمد شخصی از درون خیمه بیرون آمده بروی سلام کرد و او را
نشانیده ماحضری پیش آورد گشتاسب گفت مرا از حال سگ
آگاه کن تا طعام بخورم جوانمرد گفت این سگ امینی بود از من
بر این رمه، با ماده گرگ دوستی گرفته بود چون ماده گرگ بیامدی
گوسفندی ببردی و بخوردی چون روزگاری بر آمد نائب[۱]
پادشاه بیامد و از من حساب میخواست روزی باندیشه در امر
نگاه میکردم آن گرگ را دیدم که بیامد و همان معامله کرد و
سگ همچنان خاموش بود دانستم که تباهی رمهٔ من از سگ
بوده است و او چنین خیانت کرده است اکنون او را بر دار
کردم، گشتاسب چون این سخن بشنید و این حال را بدید از انجا
بازگشته میرفت و با خود اندیشه می نمود که رعایا رمهٔ پادشاهند
و پادشاه را باید از حال ایشان آگاه باشد چون بمکان خود
باز آمد روزنامها را طلب فرمود سر روزنامها به شناعت راست
روشن بود مثل زد که هر که بنام[۲] فریفته گردد بنان اندر بماند و

[۱] ترجمہ:۔ فجاء... صاحب الموضع وطلب منی حق المرعی ففعدت اتفکر احسب حساب الغنم وهی تنقص فی الحساب + [۲] ترجمہ:۔من اغتر بالاسم من ذوی الفساد بقی بغیر زاد ومن خان فی الزاد عاد بغیر روح +

هر که بنان خیانت کند بجان اندر بماند بعد ازان بفرمود تا وزیر را
بسیاست تمام بر دار کردند[۱] و این حکایت را بنامها نوشته باطراف
ممالک فرستاد و این حکایت در همه عالم مشهور شد* نظم

بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیک تو دام است رزق مرنانرا
کسی که دام کند نام نیک از پی نان
یقین بدان تو که دام است نانش مرجانرا

نظم

حریص دوست نباشد نفاق او مشنو
اگرچه رغبت صادق کند بصحبت تو
ازانکه چون درمی در میان بکار آید
بحبهٔ بفروشد همه محبّت تو

حکایت

گویند عمرو لیث را خویشی بود نزدیک و در شمار سرهنگان وی
بود و او را [ابو] جعفر زید [ویه] گفتندی و بسکه عمرو لیث او را
دوست داشتی حال او بدانجا بود که از هری صد شتر سرخ موی آوردند
هر یکی از خوانچهای از هر لون پُر بار، عمرو بفرمود تا همچنان بخانهٔ
ابو جعفر زید [ویه] بردند تا او را مطبخ فراخ شود یک روز خبر آوردند
بعمرو لیث که [ابو] جعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد
عمرو لیث بفرمود تا [ابو] جعفر را حاضر کردند. چون بیامد بفرمود
تا هر تیغ که در خزینهٔ او بود بیاوردند پیش [ابو] جعفر گفت هر کدام

---

[۱] ترجمہ :- وهذه الحكاية مكتوبة في كتاب يادگار نامه وفيها يقول الشاعر ؂

ازین تیغها بهتر است بیرون کن، چنین [کرد] تا ازین تیغها صد جدا کرد گفت اکنون ازین دو اختیار کن [ابو] جعفر از آن دو اختیار کرد پس بفرمود که هر دو تیغ را در یک نیام کن [ابو] جعفر گفت ایّها الملک دو تیغ در یک نیام راست نیاید، عمرو لیث گفت دو امیر در یک شهر راست نیاید [ابو] جعفر فهمید که خطا کرده زود زمین بوس کرد و گفت خطا کردم، عمرو لیث گفت اگر نه ترا بر من حق خویشاوندی بودی از تقصیرات تو در نگذشتمی و گناهت را عفو نکردمی این کار تعلق بما دارد تو دست ازین کار بدار این مرتبه گناهت را عفو کردم

حکمت

اردشیر گوید سلطانی که توانائی آن ندارد که خاص خویش را بصلاح آورد رعایا را بصلاح نتواند آوردن، عرب گویند هیچ نیست ضائع کننده تر ملک را از تنگ باری [و] حجاب پادشاه هرگاه که رعایا دانستند که پادشاه آسان حجابست عمّال را مجال ستم نماند بر رعیت و نیز بر یک دیگر، و پادشاه نباید که غافل ماند تا شکوه ملک بجای ماند چنانچه در حکایت آمده است

حکایت

گویند اردشیر چنان در کار و مدار مملکت خویش بیدار و هشیار بود که چون ندیمان و ارکان دولت او بیامدند بامداد با هر یک بگفتی که دوش [فلان کار کردی و] فلان چیز بخوردی

و با فلان ... و فلان ... بودی و آن کس هرچه کرده بود همه را بگفتی تا مردمان را گمان شدی که فرشته از آسمان می آید و وی را خبر میدهد و آن نبود مگر از بیداری وی و نگهداشت ملک و رعایا و بنا برین هیچکس پیرامون کار بد نمیگردید و نیز کار سلطان محمود غزنوی چنین بودی

حکمت

اسکندر ملک گوید بهترین سلاطین آنست که سنّت خود نیک گرداند [و بد بر دارد] و بدترین آن بود که سنّت بد نهد و نیک بر دارد، ارسطاطالیس گوید بهترین[1] سلطان آنست که بکرگس ماند که گرد بر گرد او مردار بود نه آنکه بمردار ماند که گرد بر گرد او کرگس بود، و پرویز گوید که پادشاه را نشاید که گناه سه کس اندر گذارد یکی آن که قصد مملکت وی نماید دوم آن که آهنگ حرم وی نماید سیم آن که راز وی را نگاه ندارد، سفیان ثوری رحمة الله علیه گوید بهترین سلطان آنست که با اهل علم و فضل مجلس کند و صحبت دارد که

---

[1] ترجمہ :- خیر السلاطین من کان فی حدّة النظر علی مثال العقاب وکان الذین حوله کالعقبان لا کالجیف یعنی اذا کان السلطان بعید النظر ذا یقظة و فکرة فی العاقبة وکان المقربون منه وخواص دولته بهذه الصفة انتظمت احوال مملکته و استقامت امور اهل ولایته، (و بظاهر مترجم تصرفی کرده است در اصل) +

گفته اند همه چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد، و چیست نیکوتر از دانش و خرد که بپادشاه بازگردد که آن عز را بقا بود و آن شاهی را پایداری بود و هر کجا خرد و دانش بود آنجا دوازده چیز گرد آید فقه و ادب و پرهیز و امانت و راستی[1] و شرم و رحم و نیکو خوئی و وفا و مدارات و صبر و حلم و اینهمه هنر ملوک است، و بباید دانست که این آداب را چند چیز بباید که جفت باشد تا راست آید، خرد را علم و شجاعت را صبر و نعمت را شکر و صحت را جلادت و کوشیدن را دولت چنانچه بحکایت در آمده است که چون یعقوب لیث بزرگ شد و نام و آوازه یافت و مملکت کرمان و سیستان و فارس و خوزستان را بتصرف در آورد و آهنگ عراق و بغداد نمود معتمد که خلیفه بود به یعقوب لیث نوشته فرستاد که تو مردی بودی روی گر این تدبیر پادشاهی را از کجا آوردی جواب فرستاد که آن خدای که مرا پادشاهی داد تدبیر پادشاهی نیز داد، و در عهد نامهٔ اردشیر چنین است که هر عزّی که قدم بر بساط دانش ننهاده است بازگشتِ آن بخواری بود و هر دادی که بی رضای حق سبحانه، و تعالیٰ است اگرچه نیکوست بازگشتِ آن [به] پشیمانی بود + [حکایت]

عبداللہ طاهر گفت پدر را که تو چه گوئی که این دولت در خاندانِ ما

[1] ترجمه :- الصحة ؎۲ اصل :- صباحت را حلاوت تصحیح از روی ترجمه عربی ست

چند ماند گفت تا بساط داد گسترده است

حکایت

(روزی مامون بداوری نشسته بود قصهٔ بدو دادند آن قصه را بفضل بن سهل حواله نمود که وزیرش بود و فرمود که هم اکنون حاجت مردم روا کن که این چرخ بگردش تیزتر از انست که بر یک حال بماند [به ۱] هیچ دوست وفا نکند، وخداوند کتاب گوید واجب ست بر پادشاه خردمند بزرگوار که بدین اخبار نظر کند تا از روزگار دولت خوش بهره گیرد و داد ستم رسیدگان بدهد و حاجت حاجتمندان را بر آورد و یقین بداند که چرخ بر یک گردش نماند و بر دولت اعتماد نبود و چون دولت از دست برود اینهمه ناچیز گردد و آنگه پشیمانی سود ندارد چنانچه در حکایت آمده است)

حکایت

چنین گویند که مروان سپاه خویش را عرضه داد سی صد هزار مرد بودند همه ساخته، وزیرش گفت اینست لشکر، مروان گفت خاموش که چون مدت بگذرد عدت بکار نیاید و چون قضا بیاید اگرچه لشکر بسیار بود اندک نماید، و اگرچه جهان را بستانیم آخر از ما بستانند،

(ابوالحسن اهوازی گوید اندر کتاب فراید وقلاید: الدنیا لا تصفو لشارب ولا تبقی لصاحب این دنیا سیر نکند هیچ

---

۱ ترجمہ :- فان الفلک فی سرعة دورانه احدّ من ان یثبت علی حاله او یفی لمحب بآماله

خورنده را وفا نکند هیچ جوینده را پس توشهٔ عدل برگیر امروز
برای فردا که نه امروز ماند و نه فردا»

حکایت

(گویند وقتی ملکی بود ملک از دست وی رفته پرسیدند که چگونه
شد که دولت روی از تو بگردانید و پادشاهی از دست تو برفت؟
گفت: غره شدنِ من بدنیا و نیروی خویش و پسند کردن دانش
خود و غافل بودن از مشورت کردن و مستولی کردن مردمان دون
بر کارهای بزرگ و ضائع کردن حیله در وقت آن و کم تفکر
کردن در حیله و کار. بردن آن در وقت حاجت و آهستگی
و درنگ در وقت آنکه شتاب بایست کردن روا ناکردن حاجت
مردمان، پس او را گفتند از ناشائستگان کدام زیان کارتر
[است] گفت آنانکه برسولی روند و از بهر مقصود خویش خیانت
کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانکه اردشیر گفتی چند
خونهاست که ریخته اند و چند لشکرها هزیمت نموده اند چند اهل
حرمت و عصمت را پرده دریده اند و چند خواسته است که
غارت کرده اند بخیانت های رسولان و ناشائستگی ایشان، و ملوک
عجم این کار را ملاحظه نمودند و نگاهداشتند که تا ایشان را نیاز مودند
برسولی نفرستادند و این خدمت نفرمودند چنانکه در حکایت
آمده که ملوک عجم کسی را که برسولی میفرستادند جاسوسی از عقب
او فرستادندی تا آنچه رسول گفتی و شنودی همه را بنوشتی و

فرستادی چون رسول بازآمدی سخن وی با نوشته مقابل نمودندی اگر درست آمدی دانستندی که مرد شائسته است آنگاه اورا برسولی بسوی اعدا فرستادندی ❊ حکایت

گویند اسکندر رسولی فرستاد بنزد دارا رسول جواب بازآورد اسکندر بسخنی در شک افتاد رسول گفت من بگوش خود شنیدم اسکندر بفرمود تاآن لفظ را بنوشتند و بدست دیگر بدارابن دارا فرستادند دارا آن لفظ را بکارد بهرید و نامه را باز فرستاد و در نامه نوشت که بنیاد ملک بر نیکو روشی ملک است و راستی طبع ملک و بنیاد [راستی] ملک براستی گفتار و قول رسولانست زیراکه رسول آنچه گوید از زبان ملک گوید و جواب آنرا بگوش آورد اکنون این سخن را بدیدم که سخن من نبود چون راه نیافتم برهریدن زبان رسول تو کلمه را بریدم، چون رسول بیامد اسکندر نامه را بخواند گفت تراکه بدان آورده بود که بیک سخن ملکی تباه خواستی کردن رسول منقرآمده گفت چون ایشان در کار من تقصیر کردند من از آن آزرده شدم اسکندر گفت عجب بی خردی بودهٔ تو پنداری که مانرا برای تو فرستادیم تا کار خود بسازی وسعی ما را ضائع کنی و در خون ماسعی نمائی آنگاه بفرمود تا زبانش را از قفا بیرون کشیدند و بهریدند ،

و واجب بود سلطان را که چون رعیت بیچاره شوند و بسختی درمانند بفریاد ایشان برسد خاصه در وقتی که قحط شود و رعایا بوجه معیشت خود درمانند

پادشاه باید که ایشان را بطعام مدد دهد و از خزینه یاری نماید بمال ونگذارد که حشم وی بر رعیت ستم کنند که آنگاه مردمان درویش شوند و از ولایت تحویل نمایند و دخلهای سلطان بر طرف شود و منفعت بانبارداران برسد و دعاء بد و بدنامی بجهت سلطان بماند، و ازین بود که سلطانان پیشین ازین حال پرهیز کردندی، و از خزانه رعایا را یاری دادندی آورده اند که رسم و قاعدهٔ ملوک عجم آن بود که در ایام [نوروز] و مهرگان رعایا را دستوری داخل شدن بر ایشان دادندی و از پیش بسه روز منادی پادشاه ندا در دادی که بسازید فلان روز را تا هرکسی کار خویش را بساختندی چون آن روز شدی منادی پادشاه بر باب ملک ایستاده بانگ کردی که اگر کسی کسی را باز داشته ممانعت نماید ملک از خون ریختن او خود را باز نخواهد داشت و از زندگانی او بیزار خواهد بود پس قصهای مردم را بستندی و همه را پیش پادشاه نهادندی و پادشاه [موبد] موبدان را بر دست راست نشانده (ایشان قاضی القضات را موبد موبدان گفتندی) [و] یک یک را نگاه کردی اگر قصهٔ بودی که از پادشاه نالیده بودند پس پادشاه در نزد [موبد] موبدان بدو زانو در آمدی برابر خصم و فرمودی که نخست از همه داوری ها داد این مرد از من بده و بهیچ وجه میل و محابا مکن، و هردم منادی پادشاه ندا در دادی

که هر کرا با پادشاه خصومتست نیک بنشیند که نخست کارگذاری شما کند و پادشاه با خصم پیش موبدموبدان بدو زانو بنشستی و گفتی گناهی در نزد حق سبحانه، و تعالی بزرگ تر از گناه ملوک نیست و کار ملوک شکر ایزد تعالی و نگاه داشتن نعمت است و رعیّت و داد ایشان دادن و دست ستمگاران از سر ایشان دور کردن چون ملک بی داد باشد دیگران نیز آن چنان باشند و حق سبحانه، و تعالی را فراموش کنند ای موبد خود را بنگر و نگر که تا مرا بر خصم نگزینی، بداانکه چون ایزد تعالی بندگان خود را نیک بختی بدهد بسالاری بر سر ایشان کسی فرستد که بهترین همه روی زمین بوده باشد و چون خواهد بداند که این سالار در نزد او چه قدر دارد بزبانِ وی این راند که بر زبانِ من میراند، پس موبد نگاه کردی اگر میان وی و خصمش حقی بودی داد آن کس دادی و اگر بر ملک دعوی باطل کردی و صحت نداشتی عقوبت کردی منادی فرمودی که این جزای آنکه بر ملک و مملکت عیب جوید و چون ملک از داوری خویش پرداختی بر تخت قرار گرفته تاج بر سر نهادی و روی بکسان خود کرده گفتی من آغاز از خویش کردم تا آنکه هیچکس را سخنی نماند و هر که خصمی داشته باشد خشنود گرداند و هر که بوی نزدیک بود آن روز دورتر بودی و هر که قوی تر بودی آن روز ضعیف تر بودی و هم برین راه بود تا روزگار یزدجرد بزه کار [که] روش های

ساسانیان بگردانید و اندر جهان بیدادی بنیاد نهاد تا آنکه روزی اسپی از در سرای وی در آمد بغایت نیکو چنانکه هرگز چنان اسپ هیچکس ندیده و نشان نداده و هرکس دران سرا بود بخوبی آن اسب معترف آمد و همه بکوشیدند تا وی را بگیرند نتوانستند گرفت تا پیش یزدجرد شد و خاموش بایستاد یزدگرد گفت شما دور باشید که این عطیهٔ ایزد است مرا پس برخاست و نرم نرم دست بر سر و روی [او] فرو مالید پس زین طلب نمود و بدست خود زین بروی نهاد و تنگ وی را استوار نمود و از پس در آمد تا پاردم در افگند که اسب لگدی بر سر دلش زد که در ساعت بمرد و اسب بیرون رفت و هیچکس ندانست از کجا آمده و بکجا رفت مردمان گفتند این فرشته و گماشتهٔ حق عزّ و علا بود که ما را ازین ستمگار برهانید،

حکایت

ابو یوسف القاضی گوید روزی یحیی بن خالد البرمکی اندر مجلس حکم بود مغی بیامد و دعوا نمود گواه خواستم گواه نبود گفت او را سوگند ده من یحیی را سوگند دادم مغ برفت و من یحیی را بر مغ نشانده بودم رعایت حق اسلام را با آنکه هرگز میل نکردم که ترسم از خداوند عزّ و علا بود،

(اما در باب پادشاهی سخن بسیار است ازین معنی نخواستم که دراز تر گردد بدین قدر بسنده کردم تا هرکه بخواهد قدر مهتران بداند و بر کهتران خود شفقت کند و ستم نکند و حق بزرگ داشتِ سلطان بر رعایا واجب و لازم است که نگاه دارند و بهیچ وجه در وی

عاصی نشوند تا قول پادشاه اکبر را کاربسته باشند چنانکه
پیش ازین یاد کرده‌یم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم پس چون خداوند سبحانه و تعالیٰ محلی
نهد و مرتبه دهد بدین بزرگی که طاعت خود طاعت رسول
خود را با طاعت او پیوندد واجب بود او را مطیع بودن و ملک
اکبر تعالیٰ و تقدّس با آنچه امر نموده و فرموده است از عدل
واحسان بجای آوردن با رعیّت و از جور نگاه داشتن و رحمت
کردن بر ستمدیدگان و گفته اند[1] پرهیز کنید از کسی که کین
خویش را بآب چشم بخواهد از شما بدعای نیم شب که البتّه
موثّر است؛

نظم

اگرچه قادر باشی مکن بجور شتاب | که آخر بره باشد بروز بیم عذاب
تو خفته و آنکه بروجور کردهٔ بیدار | دعا کننده جبّار را نگیرد خواب

---

[1] ترجمه :- وقد قیل +

از

کتاب فارس نامهٔ ابن البلخی

بهرام گور بن یزدجرد اثیم

(این بهرام گور چون دو ساله شد پدرش اورا بمنذر سپرد کی
در آن وقت امیر عرب بود تا اورا بپرورد بجائی که آنرا حیره گویند
د آب و هوا درست دارد و بفرمود تا اورا سواری آموزد و بهنر برآورد
و منذر اورا تربیت نیکو میکرد و پسرش نعمان بن المنذر را
در خدمت او مرتّب گردانید، و چون پنج شش ساله شد
منذر را گفت از بهر من معلّمان آور تا مارا علم آموزند منذر گفت
تو هنوز ضعیفی و طاقت آموختن نداری جواب داد کی تو نمیدانی
کی من پادشاهزاده ام و آرایش پادشاه علم و هنر باشد، منذر را
این سخن از وی سخت پسندیده آمد و معلّمان و حکیمان را بر سر
او آورد تا اورا تعلیم میکردند و علم بسیار حاصل کرد) و چون بحدّ
آن رسید کی سواری تواند کردن و سلاح برداشتن اورا
سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانک نبرهٔ جهان
گشت در انواع هنر، پس منذر اورا نزدیک پدرش آورد تا
اورا بدآن هنرمندی بدید و پدرش بس التفاتی بدو نکرد و
فرمود کی باید کی خدمت خاص کند بهرام یکچندی ببود و آن بدخویی

و بد سیرتی از آنِ پدر دید دلش از آن بگرفت، و برادرِ قیصرِ روم نزدیک پدرش آمده بود بطلب صلح، بهرام گور از برادرِ قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود دستوری یافت و نزدیک منذر رفت و آنجا می بود تا پدرش کناره شد و چون یزدجرد گذشته شد لشکر و رعیّت خود از وی بستوه آمده بودند و گفتند پسر او درمیان عرب پرورده است و آداب فرس نداند و دیگری را نام او کسری از فرزندانِ اردشیر بابک بپادشاهی نشاندند، و چون این خبر به بهرام رسید منذر را گفت نام و ننگ این کار با تو افتاد منذر گفت من بنده ام و ایستاده ام میان بسته بهرچه فرمائی و درحال پسرش نعمان را باده هزار سوار نامزد کرد تا بحدود طیسبون و آن اعمال کی سرحدّ فرس بود رفتند و دست بغارت و قتل بردند و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر را باز گرداند منذر رسول را گفت آمدن تو نزدیک من چه فائده دهد و من بنده ام فرمان بردار برو و با خداوند سخن گوی و او را نزدیک بهرام فرستاد چون رسول بهرام را بدید بدآن قدّ و قامت و بها و ارج دانست کی پارسیان خطا کردند کی پادشاهی بدیگر دادند رسول پیغام گذارد و بهرام جواب این قدر داد کی ملک حق و میراث منست و لابدّ طلب آن خواهم کرد باید تو کی رسولی بروی و سخن منذر بشنوی، رسول

باز نزدیک منذر آمد منذر گفت سخن آنست کی او میگوید و من
بندهٔ اوام و آن کنم کی فرمایدٔ رسول گفت کی من صلاح در آن
می بینم کی بهرام بسرحد بیاید تا بزرگان فرس او را بینند و سخن
او بشنوند کی بهمه حال باو دهند، همگان اتفاق برین بستند
و منذر با سی هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد و چون رسول
بازگشت بزرگان فرس را از حال او خبر داد و ایشان نیز بسرحد آمدند
و درمیانهٔ هردو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع بجواهر بنهادند و
بهرام برآن کرسی نشست و بزرگان فرس حاضر آمدند و چون او را
دیدند با چنان بها و منظر و ارج و منذر بر دست راست او ایستاده بود
و نعمن بر دست چپ همگان سجده بردند و خدمت کردند و پس سخن
آغاز یدند و شکایت پدرش .. بزده جرده بر داشتند و قتلهاء
ناحق کی او کرده بود و مالهاء ناواجب از مردم ستده و ازین
گونه برشمردند و گفتند ازاین رنج ما دست در دیگری زدیم، پس
بهرام گفت هرچه میگویید همه همچنانست و علم الله کی طریقتهاء
او را سخت منکر بودم و از بدخویی او بود کی من از صحبت او ملاذ
جستم اکنون از خدای عزّ و جلّ و از شما می پذیرم کی هر رنج کی از وی
برد ید براحت بدل گردانم و سپاهیان را ایجاب و انعام زیادت کنم
و پیران را حرمت دارم و جوانان را قربت دهم و عمارت دُنیا کنم
و رعایا را بعدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف این روم از

پادشاهی و ملک بیزار شدم و خدای عزّ و جلّ و جهانها پاکیزه را برین عهد گواه گرفتم، بزرگان فرس چون این سخن از وی شنیدند شاد شدند و دعاها گفتند پس میان ایشان گفت و گوی خاست و قومی کی هوای کسری میخواستند گفتند ما به پادشاهی او بیعت کردیم بچه عذر فسخ کنیم، دیگران کی هوای بهرام می کردند گفتند صاحب حق اوست و داشتن و متابعت او کردن لازم است، چون سخن دراز کشید بهرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی رود این ملک میراث من ست و امروز دیگری دارد ما را هر دو بهم رها کنید تا بکوشیم هر کی بهتر آید و چیره شود ملک آن کس را بود یا اگر نه تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه بباید نهاد تا هر کی از میان آن دو شیر بردارد پادشاهی او را باشد، مردم دانستند که کسری و ده چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد، قرار بدآن افتاد کی تاج میان دو شیر بنهند و دو شیر شرزه را آوردند و گرسنه ببستند و تاج در میان هر دو شیر نهادند با دیگر زینت پادشاهی و شیران را فراخ ببستند و کسری را حاضر کردند و بهرام کسری را گفت پیشتر رو و تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد کسری گفت تو بدعوی آمدهٔ و بیان ترا باید نمود تا پادشاهی ترا مسلّم شود، چون دانست که کسری زهره ندارد کی پیش رود بهرام پیش خرامید و گرزی در دست گرفت موبد

موبدان او را گفت ما از خون تو بیزاریم بدین خطر کی بر خویشتن
میکنی، جواب داد کی همچنین است و چون نزدیک تر رسید شیری
از آن دوگانه روی بدو نهاد بهرام چابکی کرد و به پشت آن شیر
نشست و بهر دو پهلو هاش بفشرد و لخت بر سرش میزد تا کشته
شد پس روی بدآن شیر دیگر نهاد و چون شیر از جای برخاست
یک گرز بقوّت بر تارک سرش زد چنانک از آن زخم سُست شد
پس گلوش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود
میزد تا بمُرد و برفت و تاج برداشت و مردم از آن حال در تعجّب ماندند
و بروی آفرین کردند و گفتند این است پادشاهی براستی و
همگان تسلیم کردند و کسری پشت پای بهرام ببوسید و گفت
سزای تاج و تخت تویی و من نه باختیار آمدم باید کی مرا زینهار
دهی تا بعد ازین بندگی کنم، اورا زینهار فرمود و بنواخت و
خدمت خاص فرمود و بهرام بر تخت پادشاهی نشست و جملهٔ
بزرگان فرس و عرب در پیش او بخدمت بایستادند و او خطبه کرد
و سپاس گذاری کرد خدای را عزّ و جلّ و خیرات بسیار پذیرفت و
بزرگان را نواخت فرمود و جملهٔ پارسیان منذر را به شفاعت
آوردند کی این خطا کی برما رفت به بخشید و عفو کنید و بهرام شفاعت
وی قبول کرد و هفتهٔ بنشاط مشغول شدند، و درین وقت کی
این ماجرا رفت بهرام بیست ساله بود، و منذر را خلعتهاء فاخره

داد ملک عرب بوی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب فرمود
و بازگردانید و پسرش نعمان را همچنین خلعتها فرمود، و چون پادشاهی
بروی قرار گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزک بازی و تنعم نهاد
و از اطراف ملوک طمع در ولایت او کردند از ترکستان و روم و لشکر
او پیوسته فریاد میکردند و رعیت می نالیدند کی از چهار سو دشمنان
سر برآوردند و تو در عشرت سر فرو بردی و از جملهٔ اصحاب اطراف
خاقان کی ملک ترک بود با دویست و پنجاه هزار مرد خروج کرده
بود و قصد ولایت او کرده و پارسیان از وی سخت ترسناک
بودند و هرگاه رجوع به بهرام کردندی و شکایتی نمودندی ایشانرا
تسکین دادی و گفتی مترسید کی تدبیر این کار آسان است و کار
بجائی رسید کی بزرگان پارسیان در سر ملاطفها بخاقان میفرستادند
از ترس خویش و امان میخواستند پس درین میانه بهرام هفت
کس از پادشاهزادگان کی از تخمهٔ او بودند و بمردانگی معروف
اختیار کرد و سی صد مرد را از اصفهبدان و بزرگان و تمامت
هزار مرد مبارز برگزید و برادرش نرسی را بنیابت خویش در
مملکت بگذاشت بر سر لشکر و گفت من بآذربیجان میروم تا
یک چندی زیارت آتش گاه بکنم و از آنجا بارمینیه روم تا
صید کنم و چون باز گردم تدبیر کار خاقان کنم شما فرمان برادرم نرسی
برید و البتّه هیچ حرکت نکنید و ساخته می باشید تا رسیدن من

و برین قاعده بر صوب آذربیجان رفت و خبر بخاقان رسید کی
بهرام بگریخت و پارسیان متواتر ملاطفها بخاقان روانه کردند کی
او از میان ما رفت و ما بحکم تو ییم باید کی آهسته می آیی تا مردم
را از تو استشعاری نباشد، خاقان خرم گشت و اختیار حزم
فروگذاشت و روی باعمال خراسان آورد و بهرام هفته زیارت
آتشکده کرد و فرمود تا اسپ گلها آورند و اسپان نیک اختیار
کرد بهانهٔ شکار و راز دل خویش باهیچکس ازین جماعت نگفت
و از جیس کوچ کرد بر صوب ارمینیه و این قوم را کی اختیار کرده
بود با او بودند گفت بشکاری میروم کی هیچکس از شما ندید ست
باید کی چندانک میرانم جمله با من میرانید و بر آن صوب کی من
میروم میروید و از من هیچ باز مپرسید، و چون دو روزه راه
رفت عنان بر صوب کوه قبق تافت، روی بصوب بیابان
خوارزم داد و لشکر را فرمود تا بهر گلّهٔ کی میرسیدند از اسپ گلهاء
بهرام می راندند و در پیش او می کشیدند و هر کرا اسپ مانده می
شد اسپ رها میکرد و عوض از گلّه می گرفت و برین سان تا خننی
برد کی مرغ در هوا ستوه شدی و چندان مدّت کی توقّف میکرد
بانتظار بهار گاه بود تا در بیابان آب و گیاه بود، و خاقان
چندانک تفحّص و تجسّس میکرد هیچکس نام و نشان بهرام نمیدادند
و او ایمن و فارغ دل شده بهرام چون در بیابان خوارزم آمد

فرمود تا همگان جامها بر شکل ترکان پوشیدند و همچون باد میراند تا میان او و لشکر خاقان یک منزل ماند و هر کی ایشان را میدید خود این گمان نمی برد و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود بجامه و مانند این و نیز عدد ایشان اندک بود و بهرام آن روز بر سر چشمهٔ فرود آمد و بیاسودند و اسپان را گردانیدند و جاسوس فرستاد و آن روز همه روز بترتیب کار مشغول گشت و آن بزرگانرا گفت بدانید کی من از بهر آن شما کی پیران و مقدّمان اید برگزیدم کی دانستم کی از شما خیانت نیاید و جان را بزنید و ما را هیچ شکار بهتر ازین نباشد کی تا جهان ماند از آن باز گویند باید کی نام و ننگ را و زن و فرزند را بکوشید کی می بینید کی بچه جای گرفتار آمده ایم ، و لشکر را پنج بخش کرد هر بخشی دویست مرد و از آن پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی را سری کرد و یک بخش خویشتن را جدا کرد و ترتیب فرمود کی او بتن خویش با دویست مرد گزیده پر سلاح براند و خاقان را فرو گیرد و این چهار بخش هر قومی بر گوشهٔ بیستند و چون از سراپردهٔ خاقان فغان بر آید ایشان از چهار گوشه نعره زنند و بهرام گور ای منصور نعره زنند و طبلها فرو کوبند و از جای خویش نجنبند الّا آنگ ترکان را کی از لشکرگاه بیرون می آیند بهزیمت ایشان را می کشند ، چون آن ترتیب فرمود جاسوسان باز رسیدند و

خبر دادند کی خاقان و جمله لشکر بشراب و نشاط مشغول اند و چون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح در پوشیدند. بر آسوده نشستند و توکّل. به خدای عزّ وجلّ کردند و آخر شب به لشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند و بهرام با آن دویست مرد آهسته راندند تا بدر سراپردهٔ خاقان رسید و خویشتن با پنجاه مرد فرود آمدند و بی آوازهٔ جلبه روی به سراپرده آوردند و هر کرا پیش می آمد از پاسبان و پرده دار و خادمان می زدند و می کشتند تا در اندرون رفتند و خاقان مست خُفته بود بهرام بدست خویش سرش ببرید و بیرون آورد و به پشت بارگی خویش نشست و سر او را به نیزه کرد و فرمود تا بانگ بر آوردند و طبل بازها فروکوفتند و نام بهرام گور بر دند و آتش در نوبتی خاقان زدند و دیگران چون این آوازه شنیدند از چهار سو بانگ برزدند و طبلهای باز فروکوفتند و اضطراب در آن لشکرگاه افتاد و پسران خاقان روی بسراپردهٔ پدر آوردند کی ندانستند کی چه افتاده است و همه را دست گیر کردند و ایشان بهم بر آمدند و شمشیر در یک دیگر نهادند هر کی سوی سراپرده می شتافت. بهرام و آن قوم کی با او. بودند آن کسان را می کشتند و هر کی از لشکرگاه می گریخت آن هر چهار گروه کی ایستاده بودند ایشانرا می کشتند

و می گرفتند چنانک چون روز شد جوی خون رانده بودند و
در آن لشکرگاه هیچکس نمانده بود الاّ گمریخته یا کشته یا اسیر یا
خسته و چندان مال و غنیمت برداشت کی آنرا حدّ و اندازه
نبود و بشارت نامها بهمه اطراف کرد و برادرش نرسی را و
لشکرها را خواندند و چون دررسیدند همگان زمین بوسیدند
و روی در خاک مالیدند و بروی ثنا کردند و او همگان را
نیکو گفت و بنواخت و از آن غنیمتها جمله را نصیبی فرمود و
بشکر این موجب یک ساله خراج مملکت خویش رها کرد و گفت
نصیب رعایا ازین غنیمت این باشد و یکچندی بمقرّ عزّ مقام کرد
تا بیاسودند و لشکرها جمع آمدند و روی ببلاد هند نهادند و
ملک هند معروفان را درمیان داشت و صلح کردند و دختر را
بزنی به بهرام داد و دیبل و مکران به بهرام داد و بهرام با مالهاء
بسیار بازگشت پیروز و باکام و از آن سال باز دیبل و مکران
با اعمال کرمان ببرود کی ملک هند هر دو اعمال را به بهرام داد
تا بازگشت و قصد ولایت او نه کرد و بعد از آن بهرام بجانب
یمن و حبشه رفت و برادرش نرسی را بجانب روم فرستاد و
بمدّتی نزدیک هر دو مظفر و باکام دل و غنیمت بی اندازه باز
آمدند و خراج بر روم و بر یمن نهادند و بتماشا و شکار مشغول
گشتند پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی در نخچیرگاه

از دُنبال خرگوری میدوانید و در پارهٔ زمین شوره آبی تنک ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فرو شد و چند انک بیشتر نیرو میکرد فروتر می رفت تا ناپدید شد، و ملک او را مدّت بیست و سه سال بود،

کسری انوشروان عادل

و چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیر بن بابک پیش نهاد و وصیّتهاء او را کی در آن عهود است کار بست و هر کجا کتابی بود از حکمتها و سیاست میخواند و آنچ او را اختیار آمد از آن بر می گزید و کار می بست و قاعدهٔ نهاد در آیین پادشاهی و لشکر داری و عدل میان جهانیان کی مانند آن هیچکس از ملوک فرس ننهاده بود، و شرح مآثر و مناقب او دراز است و بر آن کتابی معروف هست امّا درین کتاب اندک مایهٔ از اصول آن گفته آید، با بتدا گفت مدار دولت بر دین است و تا از کار دین فارغ نیفتند بهیچ کار دیگر التفات نتوان کردن و لشکر را باید کی در دین اعتقاد شبهتی نبود، و مدبّران را حاضر کرد بحضور بزرجمهر کی وزیر او بود و ایشان را گفت بدانید کی این مزدک ملک می طلبد و پدرم از کار او غافل بود و مثل او

همان مانی زندیق است کی جدّ ما بهرام بن هرمز او را بکشت تا فتنۀ او از عالم فرونشست اکنون تدبیر این مردمی باید کرد شما چه صواب می بینید، همگان گفتند ما بنده ایم و این اندیشه کی کردۀ دلیل است بر ثبات ملک، انوشروان گفت این مرد تبع بسیار و شوکت تمام دارد و او را جز بمکر هلاکت نتوان کردن و اگر نه این کار بر ما دراز شود اکنون این سر نهفته دارید تا ما تدبیر کار کنیم، و برین برخاستند و انوشروان مزدک را پیغام داد کی ما را معلوم ست کی تو بر حقّی پدر ما متابعت تو بواجب می کرد اکنون باید کی بر عادت نزدیک ما می آیی و طریق راست معلوم ما می گردانی و منزلت خویش نزدیک ما هرچه معمورتر دانی، مزدک نزدیک او آمد و انوشروان او را اکرام انتها فرمود بیش از حد و خویشتن را چنان در کفۀ او نهاد کی این مزدک پنداشت کی انوشروانرا صید کرد و مدّتی با او هم برین جمله می بود چنانک جهانیان انوشروان را در زبان گرفته بودند از آنچ باطن حال نمیدانستند و هر کجا یکی بود از دعاة و اتباع مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می کردند انوشروان بدانست کی آن سگ زندیق را وثوقی حاصل گشت یک روز او را گفت بدانک من ازین حشم و خدمتگاران و عمّال و نوّاب خویش سیر آمدم و می خواهم کی بجای هر کسی از ایشان یکی را از شما بگمارم اکنون نسختی نویس بذکر اعیان و سپاهیان و

متصرّفان و معروفان کی از تبع توانند تا ایشان هر یک را بمنصبی و شغلی گمارم و نسختی طبقات سپاهی و رعیّت کی در بیعت توانند تا هر کس را مبرّتی و نظری و نیکویی فرمایم، مزدک دو نسخت برین جمله کرد چنانک افزون از صد و پنجاه هزار مرد بر آمدند، پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمدست و می خواهم کی هر کی از داعیان و سرآهنگان[۵] و معرفان اتباع توانند جمله را بخوانی تا این مهرجان بدیدار ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم، مزدک نامها نبشت تا همه گان روی بمداین نهادند و انوشروان بالشکر خویش قاعده نهاده بود کی روز مهرجان خوانی عظیم خواهم نهاد و مزدک و اتباع او را اوّل بر خوان نشانم و من بر سر مزدک بیستم و سلاح برهنه در دست گیرم و شما همگان باید کی در زیر جامه سلاح پوشیده دارید پنهان و چون من مزدک را بکشم باوّل زخم کی زنم شما شمشیر در نهید و همگان را بر آن خوان پاره کنید و همگان برین اتّفاق همدست شدند و فرمانها نبشت بهمه شهرها و ممالک و در میان هر فرمانی نسختی از اتباع مزدک نهاد و فرستاد تا روز مهرجان را آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند، و چون مهرجان در آمد فرمود تا بر شطّ دجله خوانی عظیم نهادند و مزدک را در بالش نشاندند و خود بر سر او ایستاد و دو هزار مرد از داعیان

---

[۵] بمعنی سرهنگان +

و مقدّمان و اتباع مزدکی بر آن خوان نشستند و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند تا او را نگاه دارند و دیگر لشکرها دو رویه پیرامن مزدکیان کی بر خوان نشسته بودند در گرفتند و انوشروان تبرزینی در دست داشت و بعضی گویند ناچخی، و اوّل کسی کی تبرزین و ناچخ ساخت او بود و از بهر این کار ساخت تا مزدک را بدان زخم کند کی شمشیر نمیتوانست داشت، و انوشروان بیک زخم سر مزدک در کنارش افگند و لشکر شمشیرها بر آهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند و هم در آن روز هر کی در ممالک کسری بودند از آن سگان گرفتار آمدند و آن را کی کشتنی بود فرمود تا کشتند و هر کی بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند و آن کس کی بجای آن بود کی توبه قبول شایست کردن کردند و جهان از ایشان صافی ماند و مالهاء ایشان و خزائن مزدک و کُراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هر چه بظلم یا بطریق اباحت از مردمان سنده بودند با ایشان دادند و املاک مردمان کی غصب کرده بود جمله با ارباب دادند و هر مال و کُراع و ملک کی آنرا خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقّان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد و یک دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الّا کی همه در خیرات صرف کرد و زنان مردمان کی مرد بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان

آورده هر کی رغبت کردی زن را باو داد و فرزند را بدان کس داد
کی بدو بیشتر شبه داشت، وچون از کار مزدک لعین و اتباع
او فارغ گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد، و با همه بزرگی
وحکمت بزرجمهر کی وزیر او بود انوشروان ترتیب وزارت او
چنان کرد کی دبیر بزرجمهر و نائب نزدیک کسری آمد شد توانستی
کرد و ما این نائب را وکیل در[1] خوانیم و بپهلوی ایران مازغر
گفتندی و نیابت وزیر دارد، و هر سه[2] گماشته کسری انوشروان
بودندی در خدمت وزیر او بزرجمهر، و وزیر بذات خود ازین
سه کس هیچ یکی را نتوانستی گماشت، و غرض انوشروان آن بود
تا دبیر هر نامه کی بجوانب بزرگ و اطراف نبشتی و خواندی نکت
آن در سر معلوم انوشروان می کرد وکیل در از آنچ رفتی از نیک
و بد براستی مشافهه می گفتی و از وجوه مصالح باز می نمودی
و نایب مال و معاملات نگاه داشتی و این هر سه مردمان اصیل
عاقل فاضل زبان دان سدید بودندی، و گویند انوشروان
روزی گفت وزیر مانند همبانه ملک است و در پادشاهی و مال
و مملکت او محکّم و متصرّف و دست و زبان وزیر این سه تن
باشد و حزم درین است کی از کارهاء او غافل نباشد و نیز

[1] احتمال دارد که کلید دار باید خواند، بجای وکیل در، +
[2] مصنف درین موضع فقط دو را ذکر کرده است یعنی دبیر و وکیل در را، امّا رجوع کنید بسطور آینده که در آنجا نایبی دیگر مذکور است که مال و معاملات نگاه داشتی، +

بدین قاعده هیچکس غمز و دروغ بر وزیر نتواند کردن و پادشاه را بیهوده دل مشغول داشتن کی غمز کی کسی نبشتی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سر اگر دانستندی خود بگفتندی و اگر نه تتبع کردندی و راست و دروغ آن بنمودندی، و چند بار کی بزرجمهر را بگرفت و باز داشت از آن بود که چون وقتی غروری در سر او شدی یا خیانتی اندیشیدی این کسان در سر باز نمودندی و او را پیش از آنک اندیشهٔ او خللی آوردی در نتوان یافت باز داشتی و بسبب آنک بی دل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود و از خانه دان ملک و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر ازین جهت بودی، و در همه معانی تنبیهاء نیکو فرمود و مؤبد موبدان را بر قضاء و مظالم گماشت و مردی بود کی در عصر او اصیل تر و عالم تر و متدین تر از وی نبود و گذشته از وزیر هیچکس مانند او حرمت نداشت، و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانک بالاء آن کس نبود و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تنوق هر چه تمامتر کرد تا بیدارترین و زیرک ترین و زبان دان تر و عاقل تر از همگان بودندی، و گفت حاجب زبان پادشاه است با دوران و غائبان و این دو کس باید کی از همه مردان جهان کامل تر و عاقل تر و دریابنده تر باشند، و صاحب خبر و بر ید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی و مردی بودی

اصیل فاضل صاحب قلم و معرفت تمام و نایبان داشتی در همه ممالک و بریدگان[۱] و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او می گردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها می کردی، و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت را هیچ عمل نه فرمودندی و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد و شرح آیین ها و ترتیب های او در انه است، و در کار خراج نظر کرد و آن را سخت بی ترتیب دید و پیش از وی چنان بود کی از جای سه یک موجود خراج بودی و از جایی پنج یک و همچنین تا شش یک رسد و رعایا ازین سبب رنجور بودند پس او بقانونی واجب باز آورد باتّفاق وزیر و دیگر بزرگان و برجهان برین جملت کی یاد کرده آمد خراج نهاد،

کشتهاء غلّه بوم، از یک گری[۲] زمین خراج یک درم سیم نقره،
زمین رز بوم، از یک گری زمین خراج هشت درم،
درخت خرماء پارسی، از هر چهار درخت خراج یک درم،
خرماء دُقَل، از هر شش درخت خراج یک درم،
درخت زیتون، از هر شش درخت خراج یک درم،

و جزیه سرها از کسانی کی جزیه گذار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی هر سال توانگران دوازده درم و میانه تر

---

[۱] couriers [۲] بمعنی پیمانه مطلقاً و اینجا مراد از جریب است،

هشت درم و کمتر چهار درم و بهر سال یک بار ستدندی ، و چون
برین طریق قانون خراج بنهاد به استمرار تخفیفی تمام در حق
رعایا پیدا گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و باتّفاق جهانیان
او را عادل لقب نهادند ، و چون ازین ترتیب فارغ گشت
بمدّتی نزدیک آنگاه روی باطراف نهاد و آغاز بغز و روم کرد
و قسطنطینیّه بکشاد و مَلِک الرّوم را بگرفت پس آزاد کرد و باز جای
نشاند ، بعد ما کی خزائن او برداشت و نوا او[a] بستد باو قرار داد
کی در سه سال دو بار بخدمت درگاه کسری آید و چون از روم
بازگشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد او را و
بفرمود تا شکل انطاکیه برزدند و قومی را از اهل انطاکیه با خویشتن
آورد و شهری برمثال آن در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیه
را کی بیاورده بود در آن شهر نشاند و آنرا رومیّه نام کرد ، و بعد از آن
بجانب خراسان و ماورآء النّهر رفت و ولایتهای کی در عهد پدرش قباد از
دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال باز دست
آورد ، و در عهد او خاقانی بود سخت مستولی او را قاقم خاقان گفتندی
و میان ایشان بآغاز خلاف و خصومت روی نمود پس انوشروان
صلاح در آن دید کی باو صلح کرد و دختر او را بخواست و قرار
دادند کی ماورآء النّهر با فرغانه انوشروان را باشد بسبب پیوندی

[a] hostage

وازآن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد، و چون این مصاهره کرده بودند باتفاق روی بهیاطله نهادند وایشان را قمع کردند وکینهٔ فیروز از ایشان بتوختند، و چون آنجا بازگشت قصد هند کرد وغنیمت هاء بسیار آورد و مواضعه بر ملک هند نهاد پس قصد صین کرد و ملک صین بی جنگ پیش آمد و مال هاء بسیار آورد و مواضعهٔ[۵] بر خویشتن گرفت و قرار داد کی بدرگاه او آید بمدا این، و چون بازگشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده اند و هیچکس دفع ایشان نمی تواند کردن، کسری آنجا رفت و نکایتی عظیم در خزر رسانید وایشان را قهر کرد و همه دربند ها را عمارت کردن فرمود و مردم بسیار نشاند وآن اعمال و ولایت ها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال بنان پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند و نواء ملک خزر بستد کی بدرگاه او آید، و چون ضبط اطراف ممالک کرده بود بفرمود تا بهمه سرحد ها دزها و حصنها ساختند و لشکرها را ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند وعمارت راه ها و مسلمانان (!) و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد، وسیف ذی یزن ملک یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه و نمود کی سی هزار مرد دریا عبره کردند و بلاد یمن فرو گرفتند و ننا نزا رسوا کردند وقتلهاء بی اندازه رفت، انوشروان اندیشه کرد وگفت

۵ tribute

کی دین اہل یمن دین ما نیست تا نصرت ایشان دہیم اما چون
استعانت بما نمودند اگر یاری ندہیم نام و ننگ باشد و اگر لشکری
فرستیم و آنجا ہلاک شوند نیک نیاید، پس رای زد کی مجبوسان را
کی روی رہا کردن ایشان نبود از فرزندان ملوک و سپاہیان
ہمہ را برگ و سلاح دہد تا آنجا روند اگر ظفر یابند خود ہما نجا
باشند و اگر کشتہ شوند خود ایشان رہایی یابند، و فرمود تا
باز داشتگان را بیرون آوردند ہشت صد مرد بودند ہمہ از
فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوک کی ایشان را مجبوس میداشت
و ایشانرا از ترتیب و ساز و سلاح تمام داد و سیف ذی یزن اورا
گفت ای ملک الملوک بدین قدر مردم با ایشان چہ توان کرد
انوشروان جواب داد کی بسیار ہیزم را اندک مایۂ آتش تمام
بود و بفرمود تا ہشت پارہ کشتی راست کردند و این مردم را
با سلاح و ذخیرہ درنشاندند و از راہ حبشہ ہزار مرد دیلم را
با پانصد مرد تیر انداز در کشتی ہا نشاندند و بجانب حبشہ فرستاد
و آن قوم زندانیان کی نامزد یمن بودند مقدمی ایشان و ہرز
بن بہ آفرید بن ساسان بن بہمن و پول[۱] نہروان کی وکلا ہرای
عزیزہ را اجلہم اللہ است بعراق این وہرز بن بہ آفرید کردہ
است، و چون کشتی ہا رفتند دو کشتی در دریا غرق شد و شش

[۱] یعنی جسر نہروان کہ نام شہر لیست ✤

کشتی ماند و چون بکنار یمن رسیدند و هر ذخیرهٔ ذخیره و غلّت کی
مانده بود بدریا افگندند و کشتی ها را آتش زدند و مردم را گفت معلوم است
کی اگر باز گشتیمی کسری ما را زنده نماندی اکنون یا ظفر ما را باشد
یا به شمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی از ایشان پادشاهزادهٔ
بود کی بمردانگی مثل نداشت و همه پوشیده بودند و پُر سلاح و
روی بروی نهادند و حبشه را شکستند و شمشیر در ایشان بستند و
اهل یمن دست برآوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند و
آن لشکر دیگر کی براه حبشه رفته بودند پیش از این دهن کی در
یمن بر حبشیان اُفتاده بود رفتند و حبشه گرفتند و مستولی گشتند،
و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کرد و آن را بگرفت و در
میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهر کی ساخت بنیاد آن از سنگ
و ارزیز و عمودهای آهن و اکنون مشرعهٔ عدن آن شهر است،
و در آثار او کتابی تصنیف کرده اند و او را خود تصنیفات و
وصایاست کی تامّل آن سخت مفید باشد، و مدّت ملک او
چهل و هفت سال و هفت ماه بود و چون بیست سال از ملک
او گذشته بود عبد اللّٰه بن عبد المطّلب پدر پیغمبر ما صلواة اللّٰه
علیه را ولادت بود و چون چهل و یک سال از ملک او گذشته
بود مصطفی را صلوات اللّٰه علیه را ولادت بود و آن روز کی
ولادت پیغمبر علیه السّلام بود آتش همه آتش کدها بمرد و دوازده

کنگره از ایوان کسری در افتاد و دریاء ساوه خشک شد و
چند نوادر پدید آمد، انوشروان از آن سخت متفکّر شد و یکی
بود نام او سطیح کاہن کی ہرچہ از وی بپرسیدندی بزجر بگفتی،
کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند
بودن سطیح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیہ السّلام
و ہمہ آتش کدھا را اُمّت او بکشد و ملک از خاندان
پارسیان ببرند، و گفت افتادن این کنگرہا چیست گفت
بعد دِہر یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاہی کند پس برخیزد،
انوشروان با ہمہ دل تنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار
دراز برخیزد و فرمود تا منذر بن النعمٰن بن المنذر را
ملکی عرب دادند و نواختہا کرد و گفت تتبّع می کن تا این کیست
کی میگویند پیغمبر خواہد بود، و در جملۂ آیین بارگاہ انوشروان
آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نہادہ بود و از
دست چپ و پس ہمچنین کرسی ہاء زر نہادہ بود و ازین سہ
کرسی یکی جای ملک صین بودی و دیگر جای ملک روم بودی
و سہ دیگر جای ملک خزر بودی کہ چون ببارگاہ او آمدندی برین
کرسی ہا نشستندی و ہمہ سالہ این سہ کرسی نہادہ
بودی بر نداشتندی و جز این سہ کس دیگر بر آن نیارستی
نشستن و در پیش تخت کرسی زر بودی کی بزرجمہر بر آن نشستی

و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی و زبرتر از آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان و جای هر یک بترتیب معیّن بودی کی هیچ کس منازعت دیگری نتوانستی کرد و چون کسری بر یکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان برداشتندی، و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی کی از همه ملوک اطراف چون صین و روم و ترک و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی دختران را جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی؛ و خراج از همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیچ جای نبرده اند، بلاد فرس از لب جیحون بود تا شطّ فرات و پارس دار الملک اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دار الملک اصلی بودی و خزائن و ذخائر آنجا داشتندی و مایهٔ لشکر ایران از آن جا خاستی، ＊

از دُرّۃُ الاخبار و لمعۃُ الانوار
ترجمۂ تتمۂ صوان الحکمۃ

مُصنّفۂ

علی بن زید بیہقی)

الفیلسوف حُجّۃ الحقّ عمُر بن ابراہیم الخیّام

اصل و میلاد او از نیشاپور بوده است ، در تعمّق در اجزاء علوم حقیقی و سعتِ آن تلو شیخ ابو علی بود لیکن در خلق ضیقی داشتی و در تعلیم و تفہیم و تصنیف و آنچه از آن دیگری فائده یافتی ضنّتی می کرد، . . . .

. . . .

[او] جامع بود میان قوّت حفظ و حدّت ذکا چنان کی میگوید کتابی مطوّل را ہفت نوبت تامّل نمود در اصفہان، چون به نیشاپور عَود کرد از ظہر قلب املا کرد ، چنانکہ

نسخه از املاء او بنوشتند ، و از آن نسخه مقابله کرد، زیادت تفاوتی نداشت ، و بدین استعداد به جمیع علوم معقول و منقول وقوف یافت ،

گفته اند کی روزی بحضرت شهاب الاسلام الوزیر عبد الرّزاق بن الفقیه ا [لا] جلّ ابی القاسم عبدالله بن علی در آمد و امام القرّا ابوالحسن الغزالی حاضر بود و در اختلاف أئمّه القرّا (ء) در آیتی بحثی می رفت ، چون امام حاضر شد شهاب الاسلام گفت :

علی الخبیر سقطنا ، پس وجهی مختار از وجوه مختلف فیها از وی پرسیدند ، از وجوه اختلاف قرّا (ء) بیان کرد ، هر وجهی علّت آن بگفت ، و ذکر آن [شواذ] علی کثرتها بکرد ، بعد از آن اختیار وجهی نمود بر صحت آن دلیل گفت ، پس امام ابو الحسن گفت کثّر الله فی العلماء مثلك ! حق تعالی جهان را از وجود مبارک امام خالی مداراد چه گمان نداشتم کی کسی از قرّا (ء) در جهان این وجوه و علل یاد تواند بود تا بحکیمی فیلسوف چه رسد ،

الشیخ الامام ظهیر الدین ابوالحسن بن الامام ابوالقاسم البیهقی گوید : در خدمت امام پدرم بمجلس امام عمر در آمدم در سنه

سبع[1] و خمسمایه، پس از من معنی بیتی از حماسه پرسید و آن این است :

ولا یرعون اکناف الهُوَیْنا اذا حَلّوا ولا روض الهُدُونِ

گفتیم : هُوَینا تصغیر یست کی اسم مکبّر ندارد همچنان کی ثُریّا و حُمیا و شاعر اشارت کرد[ه است بعز آن طائفه][2] و منع طرفی که دارند یعنی در مکانی کی حلول نمایند، با خورد[3]ش بستایند و در [معالی] ایشان تقصیری واقع نشود کی همّت ایشان بسوی معالی امور باشد،

بعد از آن از انواع خطوط [قوسیّه][2] پرسید، گفتیم : انواع خطوط قوسیّه چهار است یک محیط دائره و یکی قوس نصف دا[ئره و قوس خورد تر] از نصف دائره و قوس بزرگ تر از نصف دائره، بعد از آن امام عمر پدرم را گفت [ع]

شنشنة اعرفها من أخزم

و او با توفّر اقسام علوم در حکمت و ریاضیات و اقسام آن [و] در طب دستی عظیم داشتی و ابن بجدهٔ آن بودی و صرف عمر در مُطالعهٔ آن کردی، ✣

---

[1] فردوس التواریخ (منقول در حواشی چهار مقاله ص ۲۱۷) خمس بجای سبع دارد، ✣

[2] از اصل محو شده است، تکمیل جمله از روی فردوس التواریخ منقول در حواشی چهار مقاله کرده شد، ✣

(امام محمد بغدادی می گوید: مطالعه الهی از کتاب الشفا میکرد، چون بفصل واحد وکثیر رسید چیزی در میان اوراق موضع مطالعه نهاد وگفت مرا که جماعت را بخوان تا وصیت کنم، چون اصحاب جمع شدند بشرائط وصیت قیام نمودند بنماز مشغول شد واز غیر اعراض کرد تا نماز [خفتن بگذارد و روی بر] خاک [نهاد وگفت: اَللّٰهُمَّ اِنِّی عرفتك علی مبلغ امکانی فاغفر] [لی فانّ معرفتی ایّا] ك وسیلتی الیك و جان تسلیم کرد)

از مطلعُ السّعدین

مُصنّفهٔ

عبدُالرّزاق بن اسحٰق سمرقندی

درین سال (یعنی در ۸۴۵ھ) حاوی اوراق عبدالرزاق بن اسحٰق بموجب فرمان سلطان آفاق متوجّه ولایت هرموز و سواحل دریا بارشد و این داستان اگر دوستان عیب ننمایند و بمطالعه آن رغبت نمایند بشرح و بسط تمام اختتام خواهد یافت و انواع غرائب و عجائب در سلکِ کلام انتظام خواهد گرفت و مدّت سه سال به تفصیل و اجمال شرح احوال و اهوال بازه خواهد گفت و بدستور معهود وقائع خراسان و ماوراء النّهر و عراق و فارس و آذربایجان بیان خواهد کرد اُمّید وارکه در نظر مبصّرانِ جهان رواج یابد و آفتاب التفات اعیان زمان بر آن تابد انشاء اللّٰه تعالیٰ ، ✣

داستان سفر هندوستان و شرح غرائب و عجائب آن

(هرکه را دیدهٔ بصیرت بانوار حقیقت منوّر باشد و مرغ جانش در

هوای دانش طیران نماید بعین الیقین بیند و بعلم الیقین داند که دوران اجرام عظام افلاک و سیران اجزاء صغار خاک بر وفق علم و ارادت صانع پاک عزّ شانه جاری است و انواع قدرت شامله و آثار حکمت کامله در ذات ذرّات کائنات عالم و حرکات و سکنات بنی آدم ساری و عنان عالمیان در قبضهٔ قدرت و سر پنجهٔ قضاست و رقاب سرکشان جهان محکوم حکم خدا،

ہ

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

و احوال اهوال رکوب بحر

ع

آن نه بحریست که پایان و کنارے دارد

(اظهر آثار قدرت عالیه و اکبر انوار حکمت متعالیه است و ازین جاست که در کلام معجز نظام ملک علّام در فوائد آن در خوب تر آدابی سر انجام یافته و ارتکاب آن امر خطیر و خوض در آن بحر کبیر جز بتقدیر حیّ قدیر و میسّر کل عسیر شرح پذیر و قابل تحریر نیست،)

ہ

با مضای قضاء و حکمِ تقدیرات ربّانی
که بیرون است فکرِ آن ز تدبیراتِ انسانی

شده مامور سوی هند و شرحش کی شود روشن
که چون گشتم من حیران دران اقلیم ظلمانی

حضرت خاقان سعید انعام و احکام علوفه و اسپ یام عنایت فرمود و این ضعیف جزئیات ساختهٔ غرّهٔ رمضان عزیمت نمود و براه قهستان بیرون رفته در اثنای بیابان کرمان بصورت شهری رسید حصار و چهار بازار آشکار و در آن دیار دیّار نه و آن بیابان از سرحدّ مکران و سیستان تا نواحی دامغان تمام مسافت محل آفت و مخافتست و هجدم رمضان به بلدهٔ کرمان در آمد شهری دلکشاء و خطّهٔ جانفزا، داروغهٔ آنجا امیر حاجی محمدؐ فناشیر بن غائب بود، بضرورت تا عید توقّف نمود و عالی حضرت معالی منقبت امیر برهان الدّین سیّد خلیل اللّٰه بن امیر نعیم الدّین سیّد نعمت اللّٰه که متعیّن بلدهٔ کرمان بل جهان بود در آن اوان از بلاد هندوستان معاودت نمود صنوف تلطّف و فنون تفقّد فرمود پنجم شوّال از کرمان روان شد و در اثنای راه با میر حاجی محمدؐ که از غارت ولایت بن بول بازگشته بود صورت ملاقات روی نمود و عازم هرموز شده منتصف ماه به ساحل عمان و بندر هرموز رسید، والی هرموز ملک فخر الدّین توران شاه کشتی روان فرمود و به کشتی در شهر هرموز در آمد وثاق و مایحتاج مقرّر شده ملاقات بادشاه میسّر شد و این هرموز که آن را جرون گویند در میان دریا بندریست

که در روی زمین بدل ندارد تجّار اقالیم سبعه از مصر و شام و روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان و ماوراء النّهر و ترکستان و مملکت دشت قبچاق و نواحی قلماق و تمام بلادِ چین و ماچین و خان بالق روی توجّه بآن بندر دارند و مردم دریا بار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیرباد تناصری و سقوطره و شهرنو[۱] و جزائر دیوه محل[۲] تا دیار ملیبار و حبشه و زنگبار و از بندرهای بیجانگر و گلبرگه و گجرات و کنبایت و سواحل برّ عرب تا عدن و جدّه و ینبوع نفائس و طرائف که ماه و آفتاب و فیض سحاب آن را آب و تاب داده و بر روی دریا توان آورد بآن بلده آرند و مسافران عالم از هر جا آیند و هر چه آرند در برابر هر چه خواهند بی زیادت جستجوی در آن شهر یابند، هم نقد دهند و هم معاوضه کنند، و دیوانیان غیر زر و نقره از همه چیز عشر ستانند و اصحاب ادیان مختلفه بل کفّار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با هیچ آفریده معامله ندارند و بدین سبب آن بلده را دار الامان گویند و مردم آن بلده را تملّق عراقیان و تعمّق هندویان باشد و مدّت دو ماه توقّف واقع شد بل حکّام بهر بهانه نگاه داشتند، وقت مستحسن دریا که اوّل موسم و میان موسم است گذشت و آخر موسم که زمان طوفان و طغیان دزدان است رسید رخصت عزیمت دادند و نفران

[۱] یعنی لکھنوتی ؞

[۲] the Maldive Islands

واسپان را بعد از ان که در یک کشتی نمی گنجند دو بخش کردند
و در کشتی ها نشاندند و بادبان ها برکشیده روی براه آوردند
و چون بوی کشتی بمشام ضعیف رسید و وحشت دریا دید
بنوعی بی خبر گردید که تا سه روز غیر از نه آمد شد نفس از هیچ مر
امید حیات نداشت و چون اندک بهوش آمد نجّار که یار غار
بودند بیکبار در خروش آمدند که موسم سفر دریا نمانده
و هر که درین وقت سفر کند خونش در گردنش که قصد جان
خویش دارد و باتّفاق نول یعنی اُجرت کشتی حلال کرده فسخ
عزیمت نمودند و بعد از چندین مشقّت در بندر مسقط بیرون
آمدند و این ضعیف با رفقای خاصه از مسقط بموضع قریات رسیده
رخت اقامت انداخت و خیام مقام بر پای کرد و تجّار دریابار
چنین عالی را که شروع در سفر دریا کنند و میسّر نشود و در جای
بالضّروره باز مانند تباهی گویند فقیر از گردش سپهر سنگ دل
و روش مخالفت زمانهٔ غدّار با دلی چون آبگینه شکسته و جانی
از تن سیر آمده و حالی بغایت تباه تباهی شد و درین ایّام که
از جور چرخ بدرام و جفای روزگار ناسازگار آئینهٔ خاطر انور
که چون فروغ آفتاب جلا داشت از آفاتِ چرخ آب گون
زنگار خورده بود و مصباح ضمیر منیر که ماه از و هر شب اقتباس
نور می کرد از تند باد حوادث بی فروغ و تاب شد و طبیعت

وقّاد که گوهر شب افروز معانی می ساخت و قریحهٔ نقّاد که لآلی الفاظ آب دار می پرداخت بجمود خمود مبتلا گشتند استغفرالله چه امی گویم خاطر خیره و ذهن تیره شد، ناگاه با تاجری که از جانب هندوستان می آمد آخر روزی ملاقات افتاد و از مقصد پرسیده شد تاجر گفت

ع مقصود دگر نیست بجز شهر هرات

چون نام آن بلدهٔ فرخنده شنیدم

ع بیم آن بود که بیرون رود از سر هوشم

التماس نموده خواجه بازرگان را ساعتی باز داشته مکتوبی مصدر باین ابیات که رشحات آب حیات از مجاری الفاظ و عبارات آن متقاطر است به قلم عنبرین رقم و خامهٔ مشکین شمامه بر بیاضِ عذار کافوری ثبت نمود،

ـــ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلادِ غریب	مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

و آنچه مناسب این سیاق سباق باشد از شرح احوال و هرگونه ملال به تفصیل و اجمال به تحریر و تقریر پیوست و چندان قطرات عبرات بر صفحات وجنات ریخت که از شوراب دیده در بحر عمان طوفان انگیخت و جمعی نفران و اسپان که در هر موز

بکشتی دیگر رفته بودند حال ایشان درین ولا معلوم نشد،
وشاید که بعد ازین

ع قصهٔ ایشان زبان خامه آرد بر زبان

ذکر مدّتی که بی اختیار در کنارِ دریابار مانده بود واحوالی که در منزل قریات بیرونِ شهر قلهات روی نمود

در وقتی که باضطرار در منزل قریات و ساحل دریا بار مقیم بود هلال محرّم سنه ۹۶۱ در آن منزل ملال جمال نمود، وبا آن که ایام بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار بود تاب آفتاب چنان گرم می افروخت که لعل در کان و مغز در استخوان می سوخت و شمشیر در نیام چون موم می گداخت و خورشید انور جوهر را بر روی خنجر اخگر می ساخت

بیت

زبس کافتاب از هوا یافت تاب | دلِ سنگ می سوخت بر آفتاب
چنان شد ز خورشید آفاق گرم | که چون موم می شد دلِ سنگ نرم
تن ماهیان در دل آب گیر | چنان سوختی کاندر آتش خمیر
زگرمی آب و هوا گرم گاه | همی برد ماهی با آتش پناه
شکار اندران دشت آسان شده | که صحرا پر آهوی بریان شده

حرارت حرور ان هاویه خبر می داد و التهاب گرمای حمیم ابواب شعلهای جحیم بر جهان می کشاد، و چون هوای آن ناحیت به طبیعت مخالف مزاج مردم این ولایت است برادر اکبر بل مخدوم دانشور مولانا عفیف الدّین عبدالوهاب و این ضعیف و باقی اصحاب از اشتداد حرارت هوا و ازدیاد قوّت گرما سر عجز به بالین ناتوانی نهادند، و عنانِ ارادت بدست عنایت ربّانی دادند

بیت

در دست ما چو نیست عنانِ ارادتی	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

و همه را مزاج از منهاج اعتدال عدول نمود و محنت و ملال و زحمت و اعتلال افزود و تبهای جگر سوز و غمهای محنت اندوز روز بروز ازدیاد می یافت، و تاب تب در کانون درون بجدّت و شدّت می تافت و این حال تباه مدّت چهار ماه متمادی شد و ضعف قوی و مرض مستولی گشت

قطعه

چنان شدم ز ضعیفی که می برد با خویش	صبا چو بوی گلم هر دمی بهر کشور
بر آب خویش نماندم از آنکه گردش چرخ	مرا چو کوزهٔ دولاب کرد زیر و زبر
جدا نمید کسی رنج از تنم هرگز	چنانکه علّت و معلول را ز یک دیگر

(درین ولا شنیدم که در نواحی قلهات موضعیست بسور مشهور، هوای سازگار و آبی خوش گوار دارد، با وجود ضعف قوی در کشتی در آمده عازم قلهات شدم، و چون آنجا رسیدم مرض قوی شده روزها در آتش تبهای گرم می سوخت و شبها به شعلهٔ آه چراغ محنت

می افروخت و کثرت عفونت قالب خاکی را چون جرم زمین از غلبهٔ
بخارات دخانی در زلزله افگند، و دستِ تصرفِ تب خیمهٔ صحت
بدن را که بچهار میخ عناصر بر پای بود به تند باد حوادث از بیخ بر
کند، و این شکستهٔ رنجِ غربت و خستهٔ درد فرقت در روز
چون غنچهٔ گل با دلی تنگ از جور زمانهٔ بی وفا خون گشته لبها از
گفت و گوی فرو می بست و در شبها بسانِ گل های نو شگفته
چشمها باز نهاده بانظارہ گیان گلشن سبز فلک قصهٔ غصهٔ خویش
بیان می کرد، و مرغ جان از آشیانِ تن عزمِ مفارقت جزم کرد،
و تنِ ضعیف از آسیب کربت و غربت بوداع جان راضی شد،
و جان از حیات نا اُمید گشته دل بر ممات نهاد و زمامِ تسلیم
بقبضهٔ عنایت حیّ قدیم داد، و جناب مخدومی اخوی مولٰنا
عفیف الدین عبد الوہاب ودیعت حیات را بقابض ارواح سپُرد،
و در جوار مزار صحابهٔ کبار رضی اللّٰہ عنہم مدفون شد و در شہر
غُربت زہر فرقت بنوعی تاثیر کرد که شرح پذیر و قابل تحریر نیست،
و فقیر دل از جان بر داشته و بود را نابود انگاشته در
کشتی که عازم ہندوستان بود عزم سفر جزم نمود، و چند کس
قوی این ضعیف را بر گرفته در کشتی انداختند و بسم اللّٰہ
مجریہا و مُرسٰہا وردِ زبان ساختند

بیت

درین دریای خون خوار قضا ساز از رضا کشتی
بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

فی الجمله هوای دریا سازوار آمده امید عافیت داد و صبح صحت از مطلع مراد طلوع آغاز نهاد و جراحتهای خدنگ جگر دوز بیماری التیام یافت و مشرب تیرۀ حیات بار دیگر صفا و روشنی پذیرفت و باد موافق وزیده و کشتی بر روی آب چون باد روان گردید،

بیت

ساختۀ حکمت کارآگهان ‌ ‌ خانۀ گردنده بگرد جهان
نادرۀ حکم خدای حکیم ‌ ‌ خانه روان خانگیانش مقیم

آن پرندۀ که بی مدد بال و پر پرد، و آن روندۀ که بی دستیاری پای بطریق پیکان دود، مرکبی که در آب بسینه جولان نماید، ماهیئی که بر پشت موج چون مار به شکم سیر کند، هلالی که به هزار سال بدر کامل نشود، خود در بند اما دیگران را از طوفان بلا خلاص داده - خویشتن مسلسل لیکن چون باد زنجیر بر آب دریا نهاده، مانند بی دلان نه در زمین نه در آسمان، و بر سیرت اصحاب کرامت بر روی آب روان، کوهی به عظمت پیش از قیام قیامت در سیر و ابری با هیبت چون مرغ آبی در طیر، راست کمانیست خم دار، چون فلک دوّار سیّار، و تیری چون قطب ثابت ایستاده به یک قرار

ع

در عین بی قراری به یک قرار دایم

کمان چون مسافران رو براه دارد و تیر در میان چون
مقیمان مقام نگاه دارد، در رفعت تیر فلک را باوج رسد و
در سرعت سیر نیر باد گاه موج نرسد، در جست و خیز باد را
دو منزل پس گذارد و هر چند از کمان سخت تیر اندازند کشتی
از و بیشی دارد

بیت

پیشتر از باد رود روز باد ... پیشتر از تیر پرد در گشاد

تا بعد از هژده شبانروز در بندر کالیکوت بعنایت
مالک الملک و الملکوت لنگر انداختند، و شرح بدائع آن دیار
و رفتن فقیر بآنجا بی اختیار در قلم می آید،

داستان رسیدن به هندوستان و شرح اطوار و اوضاع و بیان غرائب و عجائب آن

کالیکوت بندریست امن آباد قرینۀ هرموز در جمعیت تجار
هر بلاد و دیار، و یافتن نفائس بسیار از اجناس دریا بار
خاصه مملکت زیر باد حبشه و زنگبار، و گاه گاه از جانب
بیت الله و سائر بلاد حجاز جهاز آید و مدتی باختیار در آن
بندر توقف نماید و آن شهر کفار و دار حرب است،

جمعی مسلمانان در آن شهر مقیم شده اند، و دو مسجد جامع ساخته
جمعه ها به جمعیّت خاطر نماز گذارند، و قاضی متدیّن دارند، و
بیشتر شافعی مذهب باشند، و در آن شهر امن و عدل چنان
است که تجّار که در ثروت نقش بجار دارند به آنجا اند دریا بار
مال بسیار آرند، و از کشتی بدر آورده در کوچه و بازار اندازند
و مدّتی به ضبط و محافظت آن نه پردازند، و امینانِ دیوان
محافظت نمایند، و شب و روز گرد آن بر آیند، اگر فروشند
زکوٰة چهل ویک ستانند و الّا هیچ وجه تعرّض نرسانند، و رسم
بندر های دیگر آن است که اگر کشتی به بندر معیّن می
رفت و ناگاه به تقدیر اللّٰه سبحانهٗ و تعالیٰ به بندر دیگر
افتاد آن کشتی را باد آورده گویان غارت کنند، مگر کالیکوت
که هر کشتی از هر جا آید و به هر طرف رود چون آنجا اُفتد
با آن کشتی بدستور سائر کشتی ها عمل کنند، و به کم و بیش تعرّض
نه رسانند، القصّه حضرت خاقان[۵۱] سعید اسپ و پوستین
و دگلۂ طلا دوزی و کلاهِ نوروزی جهت والی کالیکوت تعیین
فرمود، و سبب آن بود که جمعی ایلچیان آن حضرت از طرف
بنگاله بازگشته باتّفاقِ ایلچیان بنگاله در کالیکوت نباهی
شد ند و شرح بسلطنت مملکت و قوّت سلطنت آنحضرت

---

۵۱ مراد شاہ رُخ مرزا سے ہے ۔

بحاکم آنجا رسید، و سخن آنکه سلاطین ربع مسکون شرفاً و غرباً و براً و بحراً رسل و رسائل ساخته آن درگاه را قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مناجات میدانند از معتمدان شنید و در آن زودی پادشاه بنگاله از تغلّب سلطان ابراهیم جونپوری شکایت نموده استغاثت و استعانت بدرگاه سلاطین پناه رفع کرده بود و آن حضرت فرمانِ جهان مطاع در صحبت جناب شیخ الاسلام خواجه کریم الدّین ابوالمکارم جامی بوالی جونپور فرستاد و پیغام داد که معترض مملکت بنگاله نشود، و الّا هرچه بیند از خود بیند، و پادشاه جونپور چون بر مضمون فرمان همایون مطلع گردید دست تطاول از ملک بنگاله باز کشید، چون والی کالیکوت این اخبار استماع نمود هرگونه تحفه و پیلاک ترتیب فرمود. و قاصدی روان کرده عرضه داشت که درین بندر جمعه و عید خطبهٔ اسلام می خوانند اگر آنحضرت رخصت فرمایند بنام و القاب همایون معزّز و مشرّف سازند

بیت

خوش آمدست جهان را صدای خطبهٔ او
چنان که زمرهٔ کفّار میل آن کردند

و قاصد او مصاحب ایلچیان که از بنگاله می آمدند بدرگاه همایون رسید و امرا عرضه داشت و تحفهٔ او را بموقف عرض

رسانیدند و قاصد او مسلمانی سخن دان بود، در اثنای سخن باز نمود که اگر آن حضرت نسبت با او عنایت فرماید و ایلچی خاصه برای او ارسال نماید تا او را بدین اسلام دعوت کرده قفل ظلمت و ضلالت از دلِ تاریک او کشاید و فروغ نور ایمان و تاب آفتابِ عرفان اندرون خاطر او در آید هر آینه صواب و ثواب خواهد بود، آنحضرت ملتمس او مبذول داشته امرا را فرمود که ایلچی یراق کنند و رقم تعیین بر فقیر کشیدند، و بعضی ساعی گردیدند بخیال آنکه شاید ازین سفر باز نیاید، این فقیر از ان سفرِ خطیر بعد از سه سال فرخنده فال باز آمد و ساعیان براه عدم رفته بودند، فی الجمله چون در کالیکوت از کشتی بیرون آمد قومی دید که هرگز مثل آن در خیال نمی گردید

بیت

عجب گونه قومی نه مردم نه دیو — که عقل از لقاشان شود در غریو
اگر دیدمی مثل ایشان بخواب — دلم سالها داشتی اضطراب
مرا انس با روی مه وش بود — نه با هر سیاهی مشوّش بود

سیاهانی برهنه اندام لنگوت ها از ناف تا بالای زانو بسته در یک دست کتارهٔ هندی چون قطرهٔ آب و در دیگری گا و سپری بزرگ چون پارهٔ سحاب، پادشاه و گدا باین صورت باشند، اما مسلمانان جامهای فاخره پوشند بطریق اعراب، و انواع

تکلف کنند در همه باب، با جمعی مسلمانان و فوجی کافران ملاقات شده، وثاقی مناسب تعیین نمودند، و بعد از سه روز بدیدن پادشاه بردند، شخصی دیدم برهنه اندام بر صفت هندوان دیگر، و پادشاه آنجا را سامری گویند، و چون فوت شود خواهر زادهٔ بجای او نشیند، و به پسر و برادر و اقربای دیگر نه دهند و کسی به تغلب پادشاه نشود، و کفار اصناف بسیار باشند، براهمه و جوگیان و غیر آن، با آن که در اصل شرکت و بت پرستی شریک اند هر قومی روشی علیحده دارند، چون با سامری ملاقات شد مجلس او بود و سه هزار هندو به شکل موصوف آراسته بود، و کلان تر مسلمانان هم در آن مجلس حاضر شده و این ضعیف را نشانده نشان حضرت خاقان سعید را خواندند، و اسپ و پوستین و دگلهٔ طلا دوزی و کلاه نوروزی گذرانید، سامری تعظیم تمام بجای نیاورد، و از مجلس او بازگشته بوثاق آمد، و جمعی نفران که پادشاه هرموز با چند سر اسپ و از هر جا چیزی در کشتی دیگر نشانده روان کرده بود و ایشان را در دریا دزدان سنگیسر گرفته و تمام اموال برده بجان خلاص یافته بودند در کالیکوت بیک دیگر رسیده بدیدار عزیزان مشرف شدیم

بیت

المنة لله که نمردیم و بدیدیم   دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

از اواخر جمادی الاخری تا اوائل ذی حجه در آن مقام نامحمود قرین محنت و هم نشین ملالت بود، درین اثناء شبی که در سیاهی از حال عاشقان نشان می داد و در درازی گره از زُلف خوبان می کشاد سُلطان قاهرِ خواب بعزل کار فرمایان حواس فرمان رانده و در دو طبقی خانهٔ مردم چون دهان غنچه بسته مانده و بعد از انواع محنت بر بستر استراحت در خواب رفته بود حضرت خاقان سعید را دید که با آئین سلطنت براهی می رفت به فقیر رسید و دست مبارک بر روی بنده مالید و فرمود که ملول مباش، صباح بعد از ادای نماز صبح این خواب بخاطر آمده شادمان شدم اگرچه خواب ها در اغلب احوال در سلکِ اضغاثِ احلام انتظام دارد و صدقِ آن در حالت بیداری کمتر اتفاق افتاده امّا احیاناً آنچه در خواب نموده بعینه موافق آن در بیداری واقع بود و صنادید انام بمنزلهٔ الهام داشته اند، و خواب یوسف علیه السّلام و خواب عزیز مصر بر عزیزان پوشیده نباشد با خود درین اندیشه بودم که شاید صبح سعادت از مطلع عنایت طلوع نماید و شبِ اندوه و محنت بپایان آید، با اصحاب سخن خواب درمیان آورده از تعبیر استفسار می نمود که ناگاه کسی آمده خبر آورد که پادشاه بیجانگر که مملکتی وسیع و سلطنتی

رفیع دارد قاصد و نشان بنام سامری فرستاده مضمون آنکه
ایلچی حضرت خاقان سعید را در روز باین جانب فرستند، و سامری
اگرچه در تحت حکم او نیست امّا از و بغایت ترسان و هراسان
باشد، چه گویند پادشاه بیجانگر سی صد بندر دارد، هر یک
قرینهٔ کالیکوت و در خشکی دو سه ماهه راه شهر و ولایت اوست
و کالیکوت و چند بندر که متصل آن است تا قائل که در برابر
سراندیپ که سیلان نیز گویند واقع است، همه را ملیبار
بنامند، و جهازات از کالیکوت بمکّهٔ مبارکه می رود و اکثر فلفل
می برند، و مردم کالیکوت در دریا دلیر باشند و به چینی بچگان
اشتهار دارند، و دزدان در دریا متعرّض کشتی کالیکوت
نشوند، و در آن بندر همه چیز یافت است، و هیچ عیب نیست
بغیر گاؤ کشتن و گوشت گاؤ خوردن، و اگر کسی گاؤ کشد و معلوم
شود بی توقّف آن کس را بکشند، و گاؤ را چنان عزیز دارند
که خاکستر سرگین او را بر پیشانی مالند، فی الجمله فقیر اجازت
یافته از کالیکوت بیرون آمد و بکشتی از بندر بندرانه که داخل
ملیبار است گذشته به بندر منگلور که سر حدِّ مملکت بیجانگر
است رسید، و دو سه روز آنجا بوده بر خشکی روان شد و
دو سه فرسنگی منگلور بتخانهٔ دید که در همه جهان نظیر آن نباشد،
مربّعی متساوی الاضلاع تخمیناً ده گز و در ارتفاع پنج گز، همه مجموع

انزروی ریختہ، چہار صفّہ، و در صفۂ پیش گاہ بتی بصورتِ آدمی تمام قد از طلا ساختہ، و دو یاقوتِ احمر در دو چشمِ او چنان لطیف پرداختہ کہ بعینہٖ گوئی نگاہ می کند، در غایت دقّت و کمال صنعت، و از آنجا گذشتہ ہر روز بقصبۂ و دیہی معمور عبور می شد تا کوہی پیش آمد کہ دامنش بر سرِ آفتاب سایہ می انداخت، و تیغش نیام از گردن بہرام می ساخت، کمرش از نگینہاء کواکب ثواقب جوزا مرصّع و سرش از افسر مکلّل اکلیل ملمّع ٭

بیت

زبسکہ با کمر او مساس کرد فلک
تنش تمام چو برگ بنفشہ گشت کبود

و پایان آن کوہ درختانِ انبوہ و اشجار خاردار چنان فراوان کہ ہیچ وقت سواد آن از پرتوِ شمع آفتاب عالم افروز منوّر نہ شدہ و ابر جہان پرور بر تربیت آن خاک دست نیافتہ، و ازین کوہ و بیشہ گذشتہ بقریۂ بیلور کہ بنیان و خوبانش نمودار حور و قصور بودند رسید، و درین بیلور بتخانہ ایست چنان بلند کہ از چند فرسنگ می نماید، و صفت آن عمارت بی مبالغہ بہ تحریر و تقریر راست نمی آید، مجملاً آنست کہ در میان آن دہ قریب دہ جریب فضائی ست چون باغ ارم دل کشا، و در درون فضا گلہاء گونہ گونہ چون برگ درختان بیرون از احصاء قد

سرو بر لب جویبار راست چون عکس قامتِ یار در آب چشمهای عاشق اشکبار می نمود، و چنار تا از شاخ جوانی بر خوردار باشد پیوسته دست بدعا می کشود، و سپهر جهان دیده در نظارهٔ آن همه تن چشم گشته گرد سر تازه رخساران چمن می گشت، و از غایت حیرت در مطالعهٔ اوراق ریاحین سرش می گشت تمام زمین آن سبزه و ریاحین و اطراف آن طاق نما ها از سنگ تراشیده در کمال تزیین و در میان آن فضا کرسیئ بقدّ آدمی از سنگ خوب تراشیده و سنگها چنان بمهارت و لطافت بر یک دیگر بسته که گوئی یک تختهٔ سنگ است یا قطعه ایست از سپهر نیلگون بر بسیط ربع مسکون ظاهر شده و در وسط آن کرسی عمارتی سر بعیّوق افراشته گنبدی از سنگ کبود و مخروطی و انواع نقش ها در سنگ سه طبقه نگاشته

قطعه

ازان گنبد چگویم کز لطافت جهان را نسخهٔ خلدِ برین بود
خمِ طاق بلندش چون مه نو ز رفعت با فلک پهلو همی سود

چندان نقش و تصویر بقلم سر تیز و خامهٔ سحر انگیز بر آن خارا بود که مانند آن بر کمخا و خارا نتوان نمود، چنانچه از پایان تا بالا مقدار کفِ دستی بر آن عمارتِ عالی از نقش فرنگی و خطائی خالی نبود صورت عمارت چهار صفّهٔ طنبی

طول سی گز عرض بیست گز و پنجاه گز ارتفاع تخمیناً،

بیت

تا سرش از اوج بگردون شتافت گنبدی سنگ از وسنگ یافت
سنگ وی از بسکه بخورشید سود روزبه خورشید عیاری نمود
گر نه خرف شد فلک شیشه ساز از چه بر آن سنگ شود شیشه باز

وغیر از این عمارات دیگر خرد و بزرگ مجموع منقش و مصور در غایت لطافت، و در آن مقام صبح و شام بعد از عبادات... ساز ها نوازند و پرده ها سازند و سماع کنند و دعوت دهند، و تمام مردم آن قریه را وظائف و ادرارات از آنجا مقرر است و از شهرها و دور ندرها بآنجا آورند و باعتقاد ایشان کعبهٔ گبران است، دو سه روز در آنجا ساکن بوده ولبعد از ان مراحل پیموده اواخر ماه ذی الحجّه به بلدهٔ بیجانگر رسید و پادشاه جمعی باستقبال فرستاده بمقام نیکو فرود آوردند ؏

ذکر تتمهٔ داستان سفر هندوستان و صفت شهر بیجانگر و هفت حصار در گرد یک دیگر

از حکایات سابق و کلمات متناسق سامعان الفاظ و ناظران

حروف مطلع و صاحب و توف الله که اختیار سفر دریا با بیجا رسیده بود که حاوی اوراق عبدالرزاق بن اسحاق بشهر بیجانگر رسید، شهری دید در غایت عظمت و آبادی و پادشاهی در کمال سلطنت و جهانبانی، مملکت او از سرحد سراندیپ تا ولایت گلبرگه و از حدود بنگاله تا ناحیت ملیبار زیادت از هزار فرسنگ باشد بیشتر ولایات معمور و معتبر و موازی سیصد بندر دارد و زیادت از هزار فیل کوه پیکر عفریت منظر و یازده لک لشکر، و در تمام هندوستان رای خود رای تر از و نشان نمی دهند، و پادشاهان آن ولایات را رای خوانند و براهمه پیش او بر همه مقدم باشند، حکایات کتاب کلیله و دمنه که در زبان پارسی کتابی خوب تر از آن در بیان نیامده و از رای و برهمن منقول است همانا از نتائج حکمت دانایان آن مملکت خواهد بود، و شهر بیجانگر که مردم دیده نظیر سواد آن به چشم ندیده و گوش هوش در همه جهان شبیه آن نشنیده، وضع آن چنان ست که هفت حصار و شهر بند در گرد یک دیگر کشیده و گرداگرد حصار اول در عرض پنجاه گز همه جا سنگها بقد آدمی نصفی در زمین و نصفی بیرون نزدیک هم محکم کرده اند، چنانچه سوار و پیاده دلیر و آسان نزدیک حصار نتوان رفت، و اگر کسی خواهد که صورت آن هفت حصار و

شهربند آن را نسبت با شهر هرات در خاطر آورده چنان بر لوح اندیشه نگارد که حصار اوّل از کوه مختار و درهٔ دوبرادران تا کنار رود و پل مالان که در جانب شرق قریهٔ غیزان و در طرف غرب قریه سینان باشد حصاری است مدوّر بر سر کوه از سنگ و گچ ساخته و دروازه های محکم پرداخته و دروازه بانان حاضر و در جزئیات بچشم احتیاط ناظر و همچنین حصار دوم از پل جوی نو تا پل درهٔ قراه و در شرق پل ریکینه و جکان و در غرب باغ زبیده و قریهٔ جنیان، و حصار سیم از مزار امام فخر الدّین رازی تا گنبد محمد سلطان شاه و حصار چهارم از پل انجیل تا پل کارد، و حصار پنجم از دره باغ زاغان تا پل آب چکان و حصار ششم از دروازهٔ ملک تا دروازهٔ فیروز آباد، و حصار هفتم که در میان واقع است ده برابر چهار سوی شهر هرات باشد و آن درگاه پادشاه است، چنانچه دروازهٔ حصار اوّل که در طرفِ شمال است تا دروازهٔ اوّل که در جانب جنوب است دو فرسنگ شرعی باشد و همچنین در شرق و غرب و میانِ حصار اوّل و دوم تا سیُم و مزارع باغات و عمارات است و از سیم تا هفتم غلبه بسیار و دکّان و بازار، و بر درگاه پادشاه صورت چهار بازار برابر یک دیگر واقع شده آنکه بر جانب شمال است ایوان کیوان یعنی سرای رای و بر سر هر بازار طاقی رفیع و رواقی بدیع بر آورده اند،

امّا ایوان پادشاه از همه اعلا است و بازارها بغایت عریض و مستطیل باشد، چنانچه گل فروشان در پیش دکانها تختهای بلند نهاده اند و از دو طرف گل فروشند، و دران شهر پیوسته گل خوشبوی تازه روی باشد، چنانچه طعام ضروری دانند بی گل نیز صبر نتوانند، و اهل حرفه هر جماعت دکانها متصل یک دیگر دارند، جوهریان مروارید و الماس و یاقوت و زمرّد در بازار آشکار فروشند، و مروارید های آبدار و دُرهای شاهوار که غوّاصان دریای بصارت شبیه و نظیر آن ندیده و نشنیده و جوهری فلک هر حبّه را از آن حبّة القلب بها در میان آورده و از غیرت هر دانهٔ آن آتش در خرمن ماه چهارده افتاده، آن کره نقره خنگ دریائی که جولان گاه او تاج شاهان است و میدان آن کف دست بحر نوال سلطان، زادهٔ کان نه امّا مدام در دکان قرار و آرام او، و صاحب عزلت نه امّا در گوشه ها مقام او، یاقوت های رمّانی که از غیرت رنگ او دل انار خون شده، و از شرم فروغ او جرم آتش در سنگ نهان گشته، مهر خورشیدش بصد خون جگر پرورده و کوه سنگین دلش درون سینه بصد ناز برآورده، آتشی است که از هیچ آب فروغ او نمیرد، آفتابی که از کسوف تغییر نپذیرد و الماس های پیکانی که سهمش از کان رحم چون برق درخشان جسته و بهر جا رسیده سوخته و خسته،

در بریق و لمعان زبان سنان آفتاب نزد او الکن و در حدّت و شدّت حسام بهرام پیش او پارهٔ آهن، عجب نباتی که در دل حرقت زهر هلاهل اندازد و طرفه زیتی که چراغ حیات را بی تاب و فروغ سازد او را بجو فروشند، امّا در بها صد برابر طلاست بظاهر رونقی ندارد امّا شعاع باطنش رشک زهرهٔ زهراست زمرّد های سبز بجائی که در نظّارهٔ آن چشم بینندگان حیران است و از صورت آن معنی الخضرة تزید فی البصر بر مردمان عیان، داعیان جهان را از مشاهدهٔ لطافتِ آن انگشتِ حیرت در دهان، طراوت رنگ ترش در چهار فصل برنگ آب سبزهٔ نورسته از نظارهٔ آن در لرزه و تاب، و در فضاءِ دل کشاء درگاهِ سلطنت پناه آب های روان بسیار و جو بها از سنگ تراشیده ملسا و هموار، و بر دست راست ایوان سلطان دیوان خانه ساخته بغایت معظّم صورت چهل ستونی و در پیش دکانی بلند زیاده از قد آدمی بسته اند در سی گز طول و شش گز عرض و دفترخانه و نویسندگان اینجا باشند، و نوشتن ایشان دو نوع است یکی بر برگ جوز هندی که دو گز درازی دارد و دو انگشت پهنا بقلم آهن منقش می کنند و هیچ رنگ نیست و این مکتوب کم بقا باشد، دوم جنس سفیدی را سیاه کنند

وسنگ نرمی دارند همچو قلم تراشند و با آن می نویسند و
از آن سنگ رنگ سفید برین جنس سیاه می آید و بسیار
می ماند و این دفتر معتبر باشد، و در میان آن چهل ستون بر
دکانی خواجه سرائی دیانک نام تنها باستقلال دیوان نشیند و
در پایان دکان چوب داران صفها کشیده ایستاده اند هر کس را
مهم باشد بمیان چوب داران در آمده مختصر تحفهٔ گذارند، و روی
بر زمین نهاده باز بر پا ایستند و سخن عرض کنند دیانک بقاعدهٔ
که در آن ملک بعدل مقرر است حکم کند و دیگر کسی را مجالِ
سخن نباشد، و چون دیانک از دیوان بر خیزد چند چتر
ملوّن پیش او می برند، و نفیر می کشند و از دو طرف مدّاحان
دعا می کنند و تا پیش پادشاه هفت جا دربان نشسته باشد
و چون دیانک روان شد بر هر دری چتری باز ایستد چنانچه
از در هفتم دیانک تنها درون رود، و مهمات عرض کند و
بعد از زمانی بیرون آید و در قفای درگاه پادشاه خانه و جای
دیانک باشد، و بر دست چپ درگاه پادشاه ضراب خانه است،
و زر ایشان سه نوع طلائی مغشوش باشد یکی را اوره گویند
قریب مثقالی به دو دینار کپکی، و دوم را پرتاب خوانند نصف
آن، و سه دیگر را فنم خوانند عشر آن، از همه رائج تر فنم است
و شش یک فنم از نقرهٔ پاک سازند و تار گویند و آن نیز بغایت

رائج است و سه یک تاره از مس باشد و جتل نامند، قاعدهٔ آن ملک چنان است که تمام ولایات بمیعاد مقرر زر بضرابخانه آرند و هرکرا از دیوان زر نویسند برضراب خانه حواله دارند، و سپاهیان هر چهار ماه مرسوم گیرند و کسی را به ولایت چیزی ننویسند لاجرم آن مملکت بنوعی معمور است که شرح و بسط در آن باب موجب مزید اطناب است، و در خزانهٔ پادشاه خانها باشند مانند حوض ها پر طلای گداخته یک پاره و تمام خواص و عوام آن دیار تا محترفهٔ بازار را جواهرات و مرصعات در گوش و گردن و بازو و سر دست و انگشت باشد و در برابر دیوان خانه فیل خانه ایست که اگرچه پادشاه را در مملکت فیل بسیار باشد امّا فیلان بزرگ را بر درگاه نگاه دارند و در درون حصار اوّل و دوم میان شمال و غرب فیلان توالد کنند و فیل بچگان حاصل شوند و پادشاه را فیل سفید یست بغایت جسیم و جا جا مقدار عدسی بوزرنگ، هر روز صباح را پیش رای آرند، دیدن او را بفال نیک دانند و فیلان درگاه را کچری دهند، چنانچه کچری پزند و پیش فیل از دیگ بیرون کرده نمک ریزند و شکر تر پاشیده ممزوج سازند و قلولها هر یک نزدیک بدو من در روغن فرو برده در دهان فیل نهند و اگر ازین ها یکی فوت شود

فیل قصد قتل فیلبان کند و پادشاه نیز قهر کند روزی دو
نوبت این نوع غذا دهند و هر فیل را خانه جدا باشد
دیوار ها بغایت محکم و بالاها چوب های قوی پوشیده و زنجیر ها
که در گردن و پشت فیل بسته باشد سر زنجیر را بر بالای بام
استوار کنند و اگر جای دیگر بندند فیل آسان کشاید و بر
دست ها نیز زنجیر نهند، و گرفتن فیل چنان باشد که در راهی
که بآب می رود چاهی کشاده فرو برند و سر چاه را سست
پوشند و چون در آنجا افتد دو سه روز هیچ کس گرد فیل
نگردد و بعد از ان شخصی آید و چند چوب محکم بر و زند ناگاه
کسی آید و زننده را دور اندازد و چوب را گرفته پرتاب
دهد و قدری علف پیش او انداخته باز گردد و همچنین چند
روز شخص اوّل فیل را می زند و دوم منع می کند تا با شخص
دوم اُنس گیرد و او باهستگی نزدیک فیل رود و میوها که
مرغوب فیل باشد نزدیک برد و او را خارش و مالش
دهد تا باین نوع ریاضت رام شود و گردن به بند نهد،

حکایت گویند فیلی از بند گریخته بصحرا و جنگل رفت
و فیلبان از عقب رفته در راه او چاه کند دل فیل ازان
حیلها می هراسید، ع

چو آهوی از دام صیّاد جسته

چوبی مانند عصا در خرطوم گرفته پیش پیش بر زمین نهاده
احتیاط می کرد و بآب می رفت فیلبانان از گرفتن آن عاجز
شدند و پادشاه میل گرفتن آن فیل داشت فیلبانی از
بالای درختی که فیل از پائین آن می گذشت پنهان شد در
وقت گذشتنِ فیل خود را از بالای درخت بر پشت فیل
انداخت و ریسمان سطبری که بر پشت و سینهٔ فیل می بندند
و هنوز آن ریسمان بسته بود محکم گرفت، فیل هرچند خود را
جنبانید و کلانید و خرطوم انداخت فائدہ نداشت و به پهلو
غلطان شد، و بر پهلو که می غلطید فیلبان به پهلوی
دیگر می جست و درین اثناء چند نوبت قلابها بر سرِ فیل
زد چنانکه فیلک زبون شده منقاد شد و تن به بند و گردن
بکمند نهاد و فیل را پیش پادشاه آورده پادشاه دربارهٔ
او انعام تمام فرمود، و پادشاهان هندوستان به شکار
فیل روند دیک ماه و بیشتر در صحرا و جنگل باشند و فیلان
گرفته بآن مباهات کنند، وگاهی گناهگاران را در پای فیل
اندازند تا بزانو و خرطوم و دندان ناچیز سازند و تجار فیلان
از سیلان به ولایت ها برند و گزانده گز اعتبار کرده
فروشند، و در برابر ضراب خانه شحنه گاه ست گویند
دوازده هزار عسس مقرر است که هر روز اجرهٔ ایشان

دوازده هزار فنم دهند، کار عسسان آن است که از قضایا و مهمّات این هفت حصار باخبر باشند و هرچه گم شود یا دزد برد ایشان پیدا نمایند و اگر نه تاوان دهند، چند برده که رفقای فقیر خریده بودند گریختند و به شحنه رسانیده حکم کرد که عسسان آن محلّه که مسکن مسکینان بود پیدا کنند یا تاوان دهند عسسان قیمت معلوم کرده تاوان دادند، این است صفت شهر بیجانگر و شرح احوال بادشاه و حاوی اوراق که اواخر ذیحجّه بشهر بیجانگر رسیده بود در وثاقی بغایت عالی که در هرات بجاو بالای دروازهٔ ملک باشد همّر جمهور خلائق بموجب تعیین اقامت نموده چند روز از کوفت راه برآسود و هلال محرّم در آن شهر معظّم و منزل جمال فرّخ فال نمود، روزی قاصدان از درگاه بادشاه آمدند و فقیر آخر روز بدرگاه رفت و پنج سر اسپ خوب و دو تنقوز کمخا و اطلس پیش کرد پادشاه در چهل ستونی به عظمت تمام نشسته بود و بر یمین و یسار غلبهٔ بسیار حلقه بسته و پادشاه قبای اطلس زیتونی در بر و از مروارید های آبدار بل درهای شاهوار که جوهری عقل قیمت آن دشوار داند گردن بند ساخته، سبز رنگی لاغر اندام مائل به بلندی بغایت جوان بود و بر دو عارض غبار خطی و بر ذقن هیچ نه، صورتی بغایت مطبوع، فقیر را پیش او

بردند سر فرود آورده والتفات نموده نزدیک خود نشانده نشان همایون را ستانده سپرده کلمه‌چی را گفت خاطر ما خوش وقت گشت که بادشاه بزرگ برای ما ایلچی فرستاد و چون فقیر جهت گرمی هوا و تعدد جامها عرق بسیار کرده بود بادشاه مرحمت نموده بادزنهٔ خطائی که در دست داشت عنایت فرمود و طبقی آوردند دو دستهٔ تنبول و بستهٔ پانصد فنم و مقدار بیست مثقال کافور جوانه به فقیر دادند و اجازت یافته بوثاق آمد، علوفهٔ هر روزه دو گوسفند و چهار جفت مرغ و پنج من برنج و یک من روغن و یک من شکر و دو ورهٔ زر آورده بودند و همچنین هر روزه می آوردند و هفته دو نوبت آخر روز می طلبید و احوال حضرت خاقان سعید می پرسید و هر نوبت دستهٔ تنبول و بستهٔ فنم و چند مثقال کافور می آوردند و کلمه‌چی را می گفت بادشاهان شما ایلچی را دعوت دهند و خوان نهند چون ما و شما طعام بیکدیگر نمی خوریم

ع

این بستهٔ زر دعوت ایلچی باشد

تنبول برگیست مانند برگ نارنج درازتر در هندوستان و اکثر بلاد عرب و مملکت هرموز آن برگ را بسیار معتقد باشند و در واقع جای اعتقاد است و بیان تناول آن چنانست که مقداری فوفل که آن را سپاری نیز می گویند

شکنند و در دهان نهند و یک برگ تنبول را برابر ارزنی
آهک تر کرده بر و مالند و پیچیده در دهان نهند و همچنین
تا چهار برگ در دهان می نهند و می خایند، گاهی
کافور با آن ضم کنند و گاهی آب دهان سرخ شده اندازند
رخساره بر فروزد و سرخوشی مانند شراب تصور شود و گرسنگی
را تسکین دهد و سیر را راغب طعام سازد و بوی دهان برد و
دندان محکم کند .....

ذکر جشن مهناومی که پیش کفّار اعتبار بسیار دارد

کفّار تسلّط شعار آن بلاد و دیار از روی تکبّر و اقتدار و تجبّر
و افتخار سالی یک بار جشنی خسروانه و بزمی پادشاهانه مهیّا
می نمایند و آن چنان است که پادشاه بیجانگر فرمود که
از تمام ممالک او که سه چهار ماهه راه است سرداران
و کلان تران روی بدرگاه پادشاه آوردند و هزار فیل چون
دریای جوشان و ابر خروشان بسلاح های آراسته و
صندوق های پیراسته و بازی گران و نفط اندازان در آنها
باز داشته و بر روی خرطوم و گوش فیل صورت های غریب
و نقش های عجیب بشنگرف و غیر آن نگاشته حاضر ساختند ....

چون سرداران لشکر و گردن کشان هر کشور و دانایان برهمن و فیلان چون اهرمن بر درگاه فرمان فرمای زمین و زمن بموعد معین جمع آمدند سه روز متعاقب در ایام بیض ماه رجب در فضای بسیار وسیع و مقامی بغایت بدیع از کثرت آن سواد و فیلان کوه نهاد امواج بحر اخضر و افواج دشت محشر معاینه بود و صورت وَاِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ بی شبهت روی نمود، ۵

هیکل فیلان به زمین خم فگند زلزله در عرصهٔ عالم فگند

زان همه دندان که بلا سنج بود روی زمین عرصهٔ شطرنج بود

از حشم و پیل دران پیل مال حشر جسد ثابت و سیر جبال

و دران فضای دل کشا چهار طاقهای جان فزا بسته بودند سه طبقه و پنج طبقه از بالا تا پایان تصویر مجسّم کرده هر صورتی که در خیال آید از آدمی و وحوش و طیور و سائر حیوانات تا مگس و پشه همه در غایت دقّت و حذاقت ساخته و بعضی چهار طاقها چنان پرداخته که گردان بود و بسرعت روی دیگر می نمود و از منظرها و غرفها هر لحظه ماه روی دیگر چهره می کشود و در پیشان آن میدان چهل ستونی نه طاق در کمال لطافت تزیین داده و تخت پادشاه در طاق نهم نهاده مقام فقیر در طاق هفتم مقرّر فرمودند و غیر یاران فقیر هر که در آن طاق بود اخراج نمودند و میان چهل ستون و چهار طاق ها در میدانی بغایت

پاکیزه مطربان و قوالان خوانندگی و گویندگی کنند و بیشتر مطربان دختران باشند جمعی دختران ماه رخسار چهره ها خوشتر از نوبهار با جامهای زیبا و صورت های دلربا بسانِ گل تازه در پس پردهٔ نازک می آمدند تا برابر پادشاه ناگاه پرده را که اند و ظرف گرفته اند بر اندازند و دختران راهِ پاکوفتن سازند بنوعی که عقل از هوش رود و روح مدهوش گردد ٭

بازی گران بازی های غریب کنند سه چوب نهند پیوسته بهم هر یک گزی طول و نیم گز عرض و سه چهار یک ارتفاع و دو چوب دیگر بر بالای دو چوب اول نهند بدرازا و پهنا نزدیک آنها و یک چوب نهند بر بالای چوب دوم که بر بالای چوب اول است اندک خورد تر چنانچه از چوب های اول و دوم دو پایه شود به نسبت چوب سیم که بر بالای همه است و فیلی بزرگ را آموخته اند که از چوب اول و دوم بر بالای چوب سیم رود که کشادگی روی آن چوب اندکی از کف یک دست فیل زیاده باشد و چون فیل چهار دست و پا خود را بر آن چوب نگاه دارد باقی چوب ها را از قفا بر دارند و چون فیل بر زبر سر آن چوب باشد هر اصولی که مطربان سازند فیل آن را به خرطوم نگاه دارد و طایم آن جنبش نموده خرطوم بر دارد و فرود آرد و دیگر عمودی بر پای کنند در بلندی ده گز و چوبی دراز چون شاهین

ترازو و میان سوراخ بر سر آن عمود راست سازند بر سر یک
چوب شاهین بوزن فیل سنگ بسته و بر سر دیگر مقدار یک گز
تختهٔ پهن ساخته سری که تخته دارد بریسمان پایان کشند و فیل
روان بر آن تخته رود و فیلبان آهسته آهسته ریسمان را است
می گذارد تا هر دو طرف چوب در ده گز ارتفاع چون شاهین ترازو
طیار راست ایستد و پیوسته آن چوب که یک طرف فیل است
و بر دیگر هم سنگ او سنگ چون نصف دائره نیم دوری در
برابر بادشاه بر یمین و یسار می آید و میرود و فیل در آن
مقام ع چنان بلند که آنجا نمی رسد آواز
راه اهل سازنگاه داشته حرکات باصول می کند و هر جماعت
که خوانندگی و سازندگی و بازی گری کنند بادشاه ایشان را
زر و جامه بخشد سه روز پیوسته از آن زمان که طاؤس
آفتاب عالمتاب در میان آسمان جلوه گری می نمود تا آن هنگام
که غراب ظلام شام بال و پر کشود صورت جشن پادشاهی به خوب
ترین وجهی روی نمود و شرح انواع آتشبازی و موشک سازی
و اصناف لهو و لعب دیگر موجب مزید اطناب است، در روز سیم
در وقتی که پادشاه برخاست فقیر را پیش تخت بردند، تختی دیدا ز
طلاء در غایت بزرگی بجواهر نفیس مرصع ساخته و دقائق
لطافت و صناعت در آن پرداخته و همانا که در ممالک روی

زمین بهتر از آنجا ترصیع کاری نکنند و در پیش تخت بالشی از طلس
زربفتی انداخته و سه قطار مروارید آبدار غیر دُرّشاهوار
برگرد آن دوخته و پادشاه درین سه روز بر پشت تخت بر بالای
این بالش می نشست و پادشاه بعد از فراغ از جشن مهتاد می
نماز شام به طلب فقیر فرستاد و چون بدرگاه رسید به چهار
صُفّهٔ در آوردند ده گز در ده گز تقریباً و تمام سقف و دیوارها
تمام در تختهٔ طلاء مرصّع گرفته هر تخته به سطبری پشت
شمشیری و به میخ های طلا محکم ساخته و در صفّهٔ پیش گاه تخت
پادشاه بغایت بزرگ از طلا نهاده و پادشاه بر آن به عظمت
نشسته، احوال حضرت خاقان سعید و امرا و لشکرها و عدد و
اسپان و اوصاف بلدان چون سمرقند و هرات و شیراز
پرسید و بیش از حد اظهار محبّت فرمود و فرمود که چند زنجیر
فیل و دو طفوز خواجه سرا و دیگر تحفه ها در صحبت ایلچی دانا می
فرستم و در آن مجلس یکی از مقربان بزبان ترجمان از لطافت
چهار صفّهٔ مرصّع استفسار نمود بآن معنی که در ملکِ شما نمی
تواند بود فقیر بموقف عرض رسانید که شاید در آن ملک نیز
امثال این توان ساخت امّا رسم نیست پادشاه تحسین بسیار فرمود
و چند بستهٔ فنم و تنبول و میوه های خاصه عنایت فرمود و جمعی
هرموزیان که در آن بلده بودند از استماع التفات پادشاه و

واعیهٔ ایلچی فرستادن بدرگاه سلاطین پناه اضطراب عظیم نمودند و در اندراس این اساس طرحی انداختند وانکمال شرارت وخباثت این سخن ساختند که فقیر فرستادهٔ حضرت خاقان سعید نیست واین سخن بسمع امیر وزیر رسید ع

چه جای میر وزیر این سخن بشاه رسید

چنانچه بعد ازین گفته شود انشاء الله تعالیٰ ،

و درین ایام دیانک وزیر که حسن اهتمام بحال این فقیر داشت رایت عزیمت بصوب مملکت گلبرگه برافراشت و سبب این عزیمت آن بود که پادشاه گلبرگه سلطان علاءالدین احمدشاه خبر قصد دیورای و کشته شدن ارکان دولت او شنید و بغایت منبسط گردید و قاصدی زبان آور فرستاد و پیغام داد که هفت لک دره تسلیم نمائی والا لشکر جهان کشای بآن ولایت روان سازم و قاعدهٔ کفر از بنیاد براندازم پادشاه بیجانگر دیورای ع

برآشفت آشفتنی خشمناک

وگفت چون من زنده ام اگر نوکری چند کشته شود باک نیست ع

نوکر اگر هزار بمیرد مرا چه باک

بیک دو روز هزار چند ازان تواند ساخت ، ع

چون بود خورشید تابان ذره بی پایان بود

و اگر ضعف و قصور و عجز و فتور تصور کرده اند چنان نیست
طالع قوی و سعد قرین است و بخت یار اکنون ایشان هرچه از
ولایت من توانند گرفت غنیمت دانسته بسادات و علمای خود
دهند که من هرچه ازان مملکت در قبضهٔ اقتدار آرم بزنار
داران و براهمه خواهم داد و از طرفین لشکرها فرستاده در اطراف
ممالک یکدیگر خرابی بسیار کردند و پادشاه در دیوان زنارداری
نیمه پذیر نام را قائم مقام دیانک گذاشت که او نیز
خود را عدیل وزیری میداشت، قصیری شریری نحسی نجسی
عبوسی منحوسی همه اوصاف ذمیمه درو حاصل و همه اخلاق
حمیده ازو زائل آن ناپاک چون مسند دیوان را پلید
ساخت علوفهٔ یومی رانی جهتی بیم انداخت هرموزیان مجال
خباثت یافته شیطنت که در طینت ایشان مخمور بود بظهور
آوردند و بجنسیت شرارت باین نیمه پذیر نیز اندر زیر بار
شده گفتند فقیر فرستادهٔ حضرت خاقان سعید نیست و
سوداگری است حکم آنحضرت بدست آورده و دروغی چند
بسمع کفار رسانیدند و در ضمیر شان جاگیر شد و چند گاه
بچنین حال تباه در آن کفرستان حیران بود و درین حیرت
چند نوبت پادشاه در اثنای راه رسید و عنان عنایت
باز کشید و احوال پرسید و فی الواقع حاوی بدائع الاخلاق

.بود

ع

گر همه عدل است همین بس بود

و دیانک اطراف گلبرگه تاخته و عاجزی چند را اسیر و
زبون ساخته باز آمده از جهت ناساختن جزئیات فقیر نیمه پذیر
را ملامت فرمود و فرمود که هفت هزار فنم به خراب خانه نوشته
در روز وصول یافت، و دو ایلچی خواجه مسعود و خواجه محمّد هم از
مردم خراسان که در آن ولایت بودند با اندک بیلاک و قماشی
به رسالت مقرّر شدند و فتح خاقان از نسل سلطان فیروز شاه
که پادشاه مملکت دهلی بود قاصدی خواجه جمال الدّین نام
با بیلاک و عرضه داشت ارسال نمود و پادشاه در روز اجازت
با فقیر گفت که ترا گفتند که حضرت میرزا شاه رخ نه فرستاده و اگر نه
ترا زیادت رعایت می نمودیم اگر بار دیگر باین ملک آئی و میدانم
که آنحضرت فرستاده شاید که آنچه مناسب سلطنتِ ما باشد
به ظهور آید و فقیر بزبان حال می گفت بیت

دیگر به غریبی ندوم همره شاهی
از بادیهٔ عشق تو گر باد وطن آیم

و در مکتوبی که به آنحضرت نوشته بود سخن خباثت هرموزیان
درج نمود به این عبارت که ارادهٔ آن بود که بحضرت
خلافت به تحف و هدایای پادشاهانه توسّل جوییم امّا

جمعی گفتند که عبد الرزّاق ملازم آنحضرت نیست و در اوصاف
حضرت خاقان سعید نوشته بود که مآثر ملکانه و مفاخر پادشاهانه
با صفوت انبیا و صفت اولیا مجتمع ساخته چنانچه بر السنهٔ
صغیر و کبیر و رقم تحریر هر خبیر و قلم تقریر هر دبیر این
معنی نقش پذیر است **قطعه**

نوح خلیل خُلّتی خضر کلیم حالتی
احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
ربع زمین زدور گهت ثبت نهند بعد ازین
زین سوی خطّ استوا در خط حکم آوری

و چون آن ولایت بزعم این طائفه داخل ممالک خطّ
استوا است ذکر خطّ استوا در حکم آوردن مناسب واقع است،
و فقیر جزئیات ساخته بطرف ساحل عمان روان شد . . . . .
و آن جهاز بهزار اهتزاز بمیان دریا رسید.... و اهل کشتی
عید اضحی در دریا کرده او اخر ذی الحجه کوه قلهات را دیدند و از محنت
بحر براحت رسیدند و در آن ایام هلال محرّم سنه ثمان و اربعین و ثمانمایه
بسان خیال ابروی یار در دریا نمود .... قصّهٔ سرگذشت دریا باینجا
رسیده بود که هلال محرّم .... در اثنای دریا غرّه غرا نمود و چند روز دیگر
کشتی در دریا بود و بمسقط آمده لنگر انداخت و کشتی را که از جهت طوفان
نقصان یافته بود مکمّل ساخت و باز به کشتی در آمده روان شد.... و کشتی از

مسقط سفری شده به بندر خورفقان آمد و یک دو روز آنجا توقّف شد ..... و از بندر خورفقان باز به کشتی روان شده دوازدهم ماه صفر روز جمعه چاشت گاه به شهر هرموز رسید و از بندر هتور تا هرموز بمدّت هفتاد و پنج روز آمد ،

از توزکِ بابری

(مدّت تصنیف ۸۹۹ھ تا ۹۳۷ھ)

[۱- از هرات بکابل در سرمای سخت]

سلطان حسین میرزا والی خراسان بجهت دفع محمد شیبانی خان عزم جزم کرده تمام پسران خود را طلبیده بود و بابر را هم از کابل طلب کرده ، در اوائل ۹۱۲ھ (اواسط ۱۵۰۶ء) بابر را که در راه خراسان بود خبر فوت سلطان حسین میرزا رسید ، باوجود این خبر ناموس خانوادهٔ تیموری را ملاحظه نموده بجانب خراسان متوجّه شد و بهرات رسید ، میرزایان خراسان قرار دادند که آن زمستان هر کدام در جای مناسبی قشلاق کنند و در تابستان جمعیت نموده بدفع غنیم متوجّه

شوند، بابر را هم تکلیف قیشلاق کردن در نواحی خراسان کردند، امّا او با وجود سختی سرما از هرات به کابل روانه شد۔ "قیشلاق اینجا باید کرد" گفته محمد برندوق[1] و ذوالنّون بیگ بجد سعی ها می کردند و اسباب قیشلاق و جای آنرا خوب سامان نمی دادند، زمستان شد، در کوهستانی که درمیان بوده برف ها بارید، از طرف کابل هنوز دغدغه بیشتر شد اینها نی جای را بجهت قیشلاق سامان می دهند نی در جائی بسامانی قیشلاق می فرمایند آخر ضرورت شد، صریح گفته نتوانستم، به بهانهٔ قیشلاق از هری در هفتم شعبان (سنه ۹۱۲ھ = ۲۴ دسمبر سنه ۱۵۰۶ء) برآمده در نواحی بادغیس در هر یورت یک یک روز دو دو روز توقف کرده کوچ هی کردیم تا مردمی که بجهت تحصیل و کار و مهم بولایات رفته اند آمده همراه شوند آن مقدار مکث و درنگ شد که بعد از گذشتن از لنگر میر غیاث در کوچ دوم یا سیوم ماه رمضان دیده شد، بعضی ها بعد از بیست روز یک ماه در کابل آمدند و بعضی ها مانده نوکر میرزایان[2] شدند، ازین جمله سیدیم علی دربان بود آنجا مانده نوکر بدیع[3] میرزا شد، از نوکران خسروشاه هیچ کس را مثل او رعایت نه کرده بودم، در وقتی که جهانگیر میرزا غزنی را پرتافته برآمد غزنی بسیدیم

[1] از امراء سلطان حسین میرزا مرحوم ٭ [2] یعنی پسران سلطان حسین میرزا ٭
[3] پسر سلطان حسین میرزا که بشرکت برادر خود مظفر حسین میرزا جانشین پدر خود شده در هرات

علی داده شده بود و برادر زنِ خود دوست انگو شیخ را در غزنی مانده خود به لشکر آمده بود، فی الواقع در میان دو نوکران خسروشاه ازین دو کس که سیدیم علی دربان و محب علی قورچی باشند بهتر کسی نبود، سیدیم اخلاق واطوار خوب داشت در شمشیر خود بسیار مردانه مردی بود، در خانهٔ خود بی مجلسی و صحبتی نبود، سخاوت بسیاری داشت، عجب بکفایت و بسامان کسی بود، ظرافت و لطافت او رنگین و اختلاط و حکایت او شیرین بود خوش خلق و حرّاف و هزال مردی بود، عیبش این بود که گذرا فاسق .... بود، در مذهبش انحرافی بوده یک چیزی منافق شیوه طور کسی بود، بعضی نفاق او را بهزل حمل می کنند امّا بی چیزی هم نبوده، بدیع الزّمان میرزا در فتی که هری را بدست غنیم داده پیش شاه بیگ می آمده است بجهت گفتنِ سخن منافقان در میان شاه بیگ میرزا و میرزا سیدیم علی را کشته در آب هیرمند انداخته است، حکایت محب علی در ذیل وقائع خواهد آمد،

(از لنگر میر غیاث گذشته مواضع کنار غرجستان را زیر کرده چغچران آمدیم، در وقت از لنگر گذشته بنواحی چغچران رسیدن پیوسته برف بود، هرچند

که می رفتیم برف بلندی تر می شد ، در نواحی چچراان خود برف از ران اسپ بلند تر بود ، چچراان بذوالنّون بیگ تعلّق داشت ، مبرک جان ایردی نام نوکر او آنجا بود ، جمیع غلهای ذوالنّون بیگ را بها داده گرفته شد چون از چچراان گذشتیم بعد از دو سه روز برف بسیار بسیار شد از رکاب اسپ بلند تر بود ، در اکثر جاها پای اسپ به زمین نمی رسید دیگر برف همیشه می بارید ،

(چون از چراغ دان[ط] گذشتیم هم برف بلند بود هم راه نامعلوم شد ، در نواحی لنگر میر غیاث بکابل به کدام راه رفتن خود را کنگاش نموده شد ، من اکثری برین بودم که زمستان است براه قندهار اگرچه اندکی دور تر است امّا بی تردّد و غدغه رفته می شود راه کوه و غدغه و تردّدست قاسم بیگ آن راه را دور و این راه را نزدیک گفته بسیار جهل کرد ، آخر به همین راه شدیم)

سلطان نامی پشائی راهبر بود ، نمی دانم از پیریش بود یا از دل باختن یا از بسیاری برف بود باری راه گم کرد دسر نتوانست کرد ، چون بسعی قاسم بیگ باین راه شده بودیم

[ط] در وادی هری رود بالا ؛

قاسم بیگ بناموس افتاده خود و پسرانش فرود آمده و برفها
را زیر کرده و راه پیدا کرده پیش می رفتند و یک روز که
هم برف بسیار بود و هم راه نامشخّص هر چند سعی کردیم
نتوانستیم راه رفت چاره نیافته و برگشته بر جای که
هیزم بسیار بود فرود آمده شصت هفتاد جوان خوب را تعیّن
کردیم که بهمین راهی که آمدیم همین پی را زیر کرده و برگشته
در پایان قولها[۱] از هزاره و مردم دیگر که قیشلاق نموده باشند
راهبری از برای راه سر نمودن پیدا کرده بیارند، تا آمدن
آنهای که رفته بودند باورده سه چهار روز از ین منزل
کوچ ننمودیم، رفتها هم راهبر خوبی نتوانستند آورد، توکل کرده
سلطان بشائی را پیش انداخته بهمین راهی که راه نیافته برگشته
بودیم روان شدیم، در آن چند روز تشویشها و مشقّتهای بسیار
کشیده شد چنانچه در مدّت العمر این قدر مشقت کم
کشیده شده بود،

نزدیک بیک هفته برف زیر کرده از یک کروه و نیم کروه زیاده
کوچ نمی توانستیم کرد، برف زیر کننده من بودم با ده پانزده
نزدیکی و قاسم بیگ بود و دو پسرش تنگری بردی و قنبر علی با دو سه
نوکرش، اینها که مذکور شد پیاده گشته برف زیر می کردیم در هر قدم

[۱] قول = A broad open valley between mountains

نهادن تا کمر و تا سینه فرو رفته برف زیر می کردیم، بعد از رفتن چند قدم عمل شخصی که پیشتر بود سوخته می ایستاد، دیگر پیش می گذشت، این ده پانزده کسی که برف را زیر می کردند آن قدر می شد که اسپ خالی را کشیده می شد و این اسپ خالی که کشیده می شد و تا خوی گیر فرو رفته تا ده پانزده قدم راه رفته مانده می شد، این اسپ را بگوشه کشیده یک اسپ خالی دیگری را پیش کشیده می شد، دیگر تمام جوانان و جماعت که امرا نام داشتند از اسپ خود فرود نیامده در راه طیّار کوفته زیر کرده در آمده سرهای خود را پایان انداخته می آمدند، محل آن نبود که بکسی تکلیف و زوری توان کرد، هر کسی را همّتی و جرأتی باشد این طور کارها را خود طلبیده می کنند، بهمین طریق برف زیر کرده و راه ساخته[۱] . . . . . . در سه چهار روز در پایان کوتل زرّین بخوال قوتی نام خوالی آمدیم، همین روز غریب چاپقونی[۲] بود برف می بارید، چنانکه بهمه و هم مردن غالب شد، (مردم آن کوهستان غارها و کاواکها را خوال می گویند) در وقت رسیدن این خوال چاپقون بغایت تیز شد، در کنار همین خوال فرود آمده شد، برف بلند و راه یکره، براه کوفته و زیر کرده هم اسپ بجیله می رفت، روزها

---

۱ بمعنی غار مبارک، ۲ چاپقون بمعنی باد و باران است

بغایت در کوتاهی، (مردم پیش در روشنی روز در پیش این
خوال آمدند تا نماز شام و نماز خفتن مردم [آمده ماندند]
بعد ازان هرکس هرجا که ایستاده بود در همان جا فرود آمده،
مردم بسیاری بر بالای اسپ صباح کردند، خوال تنگ نمود
من در دهن خوال پاروی[۵۱] گرفته برف را روفته از برای خود
برابر نمد تکیه جائی ساختم) برف را تا سینه کافتم هنوز بزمین
نمی رسید، اندکی از باد پناه شد، همانجا نشستم چندی
بگفتند که در میان خوال بروید نرفتم در خاطر گذشت که
همه مردم در برف و چاپقون من در خانهٔ گرم و در استراحت،
همه الوس در تشویش و مشقت اینجا من در خواب بفراغت،
از مروت دور و از همجهتی برکنار کاریست، هر تشویش
و مشقت باشد به بینیم، هر طور مردم طاقت آورده
بایستند ما هم بایستیم، یک مثل فارسی ست که
مرگ بیاران عید است، در آن طور چاپقون در
چوقوری[۵۲] که کافته و ساخته بودم نشستم، تا نماز خفتن برف
آن چنان زور آورده ببارید که من بر سرپا نشسته ماندم
بر سر من و پشت من و به گوشهای من چهار انگشت برف نشسته

---

۵۱ پارو = Shovel ; Spade

۵۲ غار خرد - dugout ; pit

بود ، همان شب در گوش من سرما تاثیر کرد ، نماز خفتن جماعت که غاره را خوب ملاحظه نمودند فریاد کردند که خوال بسیار فراخ است تمام این مردم را جا می شود این را که شنیدم برف را که به سر و روی من بود افشانده در خوال در آمدم ، جوانانی را که در نواحی خوال بودند طلبیدم از برای پنجاه شصت کس بفراغت جا پیدا شد ، آزوق[1] و یخنی و قاقورداغ[2] و هر چیز که حاضر بود از هر که بود آوردند ، درین طور سرد و برف و چاپقون در عجب جای گرم و امن بفراغتی آمدیم ،

صباح آن برف و چاپقون ایستاد ، پگاه کوچ کرده بهمان دستور سابق برف زیر کرده و راه ساخته به بالای دابان[3] برآمدیم ، راه خود در نهایت تندی بالامی برآمده کوتل زرّین می گفته اند تا بالانه برآمده به پایان دره روان شدیم پیش از آنکه بپایان دابان برسیم روز بآخر رسید در دهنه دره منزل کردیم ، آن شب سرمای عظیم بود بمشقّت و صعوبت بسیار آن شب گذرانیده شد ، دست و پای کس بسیار را سرما برد ، پای کیپه را دست سیوندوک ترکمان را و پای احمدی را همین شب سرما برد ، صباح پگاه بپایان دره روان شدیم

[1] توشه ✣ [2] Viands roasted in grease
[3] بمعنی کوه ✣

باوجوبکه می دانستیم که این راه نیست دیده ودانسته توکّل کرده پایان دره روان شدیم ازجاهای بد واوچمه ها فرود آمدیم ونماز شام بود که از دهنه دره بر آمدیم،

(هیچ پیر کهن وکلان سال یاد ندارد که از این کوتل در وقتی که برف این قدر کلان باشد کسی گذشته باشد بلکه درین فصل معلوم نیست که عبور نمودن ازین کوتل در دل کسی گذشته باشد، اگرچه از بلندی برف چند روزی تشویش دیدیم امّا آخر بسبب همین برف بلند خودرا بمنزل رسانیده شد چراکه اگر این مقدار برف بلند نمی بود از آن چنان بیراهه واوچمه که می توانست گذشت بلکه اگر برف بلند نمی بود در اوچمه اوّل اسپ وشتر ومردم تمام میماند) ۵

هر نیک وبدی که در شمار است / تا درنگری صلاح کار است

نماز خفتن بود که در یکه اولنگ فرود آمدیم، مردم یکه اولانگ در وقت فرود آمدن از ما خبر یافتند و مارا بخانهای گرم برده گوسفندهای فربه از برای ما آوردند واز برای اسپان کاه ودانه بی نهایت جمع شد وهیزم وسرگین را نهایتی نی، از آن چنان سرما و برف خلاص شده این چنین ده وخانهای گرم یافتن از آن چنان مشقّت وبلاهای یافته آن چنان نان بسیار وگوسفندهای فربه یافتن حضوریست، که این چنین مشقّت

steep mountain sides; here apparently the Bakkak pass is being referred to. ۵

کشیدگان می دانند، مرا عاتیست که این چنین بلا گذارندگان
می شناسند، خاطر جمع و دل آسوده یک روز در یکهٔ اولانگ
توقف کردیم و از یکهٔ اولانگ کوچ نموده دو فرسنگ راه فرود
آمدیم، صباح[۱] آن عید رمضان شد، از میان بامیان گذشته
و از کوتل شبرتو فرود آمده بجنگلیک نرسیده فرود آمده شد،
هزارهٔ ترکمان با کوچ های و مالهای خود بر سر راه قشلاق
کرده بودند و از ما اصلا خبر نداشتند، صباح آن کوچ نموده
درمیان آغیل[۲] ایشان و الاچوق[۳] های ایشان در آمدیم، دو سه
آغیل بتاراج رفت، دیگران خانها و روزگار خود را پرتافته
فرزندان خود را بکوه کشیدند .... [مردم] هزاره ها را دنبال
کرده بر کوه بر آمدند و مثل آهوی شکاری پیش انداخته شکار
کردند ..... بیشتر که گذشتیم از بلندیها و پستی های کوهستان
گذشته اسپ و گوسفند هزاره ها را پیش انداخته بلنگر تیمور بیگ
آورده فرود آمدیم .....،

از لنگر سوار شده در برابر اشترشهر فرود آمده شد، از انجا
پگاه سوار شده نزدیک بشب از تنگی غوربند بر آمده بر سر پل
فرود آمدیم، اسپان را خنک کرده و آسوده ساخته نماز پیشین از

---

۱ یکم شوال ۹۱۲ھ (= ۱۴ فروری ۱۵۰۷ع)، ۲ آغل بمعنی آغال و آن
جای باشد که در کوه و صحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند *
۳ huts کاشانه

سر پل سوار شدیم تا تو تقاول[1] رسیدن برف نبود، چون ازین
مقام گذشتیم هر چند رفتیم برف بلند تر شد، درمیان ذمّه بخشی
و منار سرما آن چنان بود که مدّت العمر آن چنان سرما کم دیده
شده بود ...... از کوه منار گذشته در دامنه فرود آمده از سرما
بی طاقت شده آتش ها روشن ساخته خود ها را گرم ساختیم....
صبح نزدیک بود که از دامنهٔ کوه منار سوار شدیم، درمیان
کابل و منار برف تا ران اسپ بود، همه جا برف گرفته بود،
کسی که از راه می بر آمد به تشویش می گشت، این میان را
تمام در برف فرو رفته آمدیم، ازین جهت در وقت فرض
بکابل بحیلهٔ تمام رسیدیم،

[۲ - جنگ پانی پت]

(از آنجا[2] کوچ کرده برانغار[3] جوانغار[4] غول[5] یسال را ساخته
دیم دیده شد [دیم، رسمی است که مردم لشکر را سوار کرده کمانی
یا چابقی بدست گرفته بدستوری که درمیان ایشان مقرّر است

[1] lit. pass; passage [2] یعنی از منزلی که بر کنار رود جون [جمنا] بود؛
در اواخر جمادی الاولی سنه ۹۳۲ هـ) بابر از شاه آباد (ضلع انباله) یک کروه درمیان کرده در کنار
دریای جون روبروی سرساوه (ضلع سهارنپور) فرود آمده بود، ازان منزل کنار دریا را گرفته
پایان رویه چند منزل کرده بود، حالا از انجا کوچ کرده سوی پانی پت می آید،
[3] The right wing [4] The left wing [5] The Centre

لشکر را تخمین نموده از روی آن حکم می کنند که این مقدار لشکر خواهد بود[؟] آن مقدار که قیاس می کردیم آن قدر لشکر در نظر نه در آمد ،

در منزل فرمان شد که [مردم لشکر] فراخور حال خود را ارابه سازند ، هفت صد ارابه شد ، به استاد علی قلی فرمان شد که به دستور روم درمیان ارابها بجای زنجیره از خام گاو ارغامچی[۵۱] ها تافته بیک دیگر به بندد ، درمیان دو ارابه شش هفت تورا[۵۲] باشد ، تفنگ اندازان در عقب این ارابها و تورها ایستاده تفنگ اندازند بجهت ترتیب این اسباب پنج شش روز در منزل توقف شد ، بعد از طیار و تکمّل شدن این اسباب تمام امرا و جوانی را هم که سخن می دانستند به کنگاش طلبیده کنگاش عام کرده ، رای ها برین قرار گرفت که پانی پت شهریست محلّات و خانهای بسیار دارد ، یک طرف خانهای شود اطراف دیگر را هم به ارابه و تورا مضبوط کرده تفنگ انداز و پیاده از عقب ارابها و تورها تعیّن می باید کرد باین قرار کوچ نموده و یک منزل درمیان کرده روز پنجشنبه سلخ[۵۳] جمادی الآخر [سنه ۹۳۲ھ] به پانی پت آمدیم ،

دست راست شهر و محلّات[۵۴] شد ، پیش بار ارابها و تورها که ترتیب

---

۵۱ ropes ; cords ۵۲ mantlets

۵۳ ۱۲ - اپریل سنه ۱۵۲۶ء ۵۴ suburbs

داده بود بهم شد، در دست چپ و بعضی جاها خندق و شاخ شد، و هر یک تیر انداز جا آن مقدار که صد، صد دو، پنجاه کس بر آید جا گذاشته شد، بعضی از مردم لشکر خیلی متردد و متوهم بودند توهم و ترددی بی تقریب است آنچه الله تعالیٰ در ازل تقدیر کرده است دیگر نمی شود، اگرچه آنها را هم عیب کرده نمی شود حق بطرف ایشان بود چرا که بوطن دو سه ماهه راه آمده شده بود، به غریب قومی کار مردم افتاده بود، نی ما زبان آنها را می دانستیم نی آنها زبان ما را، ع

پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجایب[۵۱]

(لشکر حاضر غنیم را یک لک تخمین میکردند فیل او را و امرای او را نزدیک بهزار فیل می گفتند که هست، از دو پدرش[۵۲] مانده خزینه خود نقد در دستش بود، در هندوستان یک رسمی است در وقت این چنین کار افتادن ها زر داده بمیعاد نوکر می کرده اند، این مردم را بهبند[۵۳] می گویند، اگر اینچنین خیال میکرد یک دو لک هم نوکر می توانست گرفت، الله تعالیٰ راست آوردنی جوانان خود را راضی توانست کردنی خزینه خود را توانست قسمت کرد) جوانان خود را چگونه راضی توانست کرد که امساک بر طبیعتش بسیار غالب بود و خود بجمع نمودن زر بیحد طالب، بی تجربه جوانی بود، نی آمدن او بسرانجام بودنی رفتن او، نی ایستادن او با هتمام

---

۵۱ شعر سلمان ساوجی است ۰ ۵۲ یعنی سکندر و بهلول ۰

۵۳ اصل: بدهند ۰

بودنی جنگ کردن[1]

دران فرصت که در پانی پت اطراف و جوانب مردم لشکر
به ارابه و شاخ و خندق مضبوط و مرتّب کرده می شد درویش
محمّد ساربان بعرض رسانید که این مقدار احتیاط که شد او چه
امکان داشته باشد که اینجا بیاید، گفتم که تو اینها را بخانان
و سلطانان اوزبک قیاس می کنی؟ آن سال[1] که از سمرقند برآمده
بحصار آمدیم جمیع خانان و سلطانان اوزبک اتّفاق کرده
بعزیمت آمدن بر سر ما که از دربند گذشتند ما کوچ و مال
جمیع مغول و سپاهی را در محلّات در آورده محلّات کوچه بند
کرده مضبوط ساختیم، چون آن خانان و سلطانان حساب و یراغ
ایستادن و رفتن را می دانستند دیدند که مرده و زنده را
در حصار مضبوط کرده ایم حساب آمدن بر سر ما را نیافته
از نوندک[2] برگشتند، اینها را بآن ها تشبیه مکن حساب کار
را و یراغ رفتن را کجا می توانند، خدا راست آورد، همان
طور که من گفته بودم شد،

هفت هشت روزی که در پانی پت بودیم کم کم کس رفته بر
دائرهٔ او، مردم بسیار او، تیری باریدند، آنها هیچ حرکتی و حسّی
نمی کردند، آخر برای بعض امرای دولت خواه هندوستانی عمل کرده

[1] در ۹۱۸ه / ۱۵۱۲ء ✣ [2] در نواح چغانیان ✣

مهدی خواجه و محمّد سلطان میرزا و عادل سلطان و خسرو و شاه میر حسین و سلطان جنید برلاس و عبدالعزیز میر آخور و محمد علی جنگ جنگ و قتلق قدم و ولی خازن و محب علی خلیفه و محمد بخشی و جان بیگ و قراگوزی این سرداران را با چهار پنج هزار کس به شبخون فرستادیم، اتفاق خوبی نتوانستند کرد و پریشان رفته رسیده کار نه کردند، صبح کرده تا وقت روشن شدن نزدیک به دایرۀ غنیم بودند، مردم غنیم هم نقاره های خود را نواخته فیلهای خود راست کرده بر آمدند اگرچه کاری نتوانستند کرد امّا بآن مقدار کسی بسیاری در آویخته هیچکس را نگیرانده سالم و سلامت بر آمدند، در پای محمد علی جنگ جنگ تیر رسیده، اگرچه مهلک نبود امّا روز جنگ بکار نیامد، این خبر را یافته همایون را با لشکر یک کروه، یک و نیم کروه پیش از ایشان فرستاده خود هم با لشکر مانده راست کرده بر آمدم، شبخون رفتگان با همایون همراه شدند چون کس غنیم پیشتر نیامد ما هم برگشته فرود آمدیم، درین شب در اردو غوغای غلطی افتاده تا نزدیک گهری سوران بود و غوغا بود بمردمی که این چنین غوغا ندیده بودند خیلی تردّد و توهّم شد، بعد از یک زمانی غوغا برطرف شد،

[روز جمعه هشتم ماه رجب] وقت فرض از قراول خبر

آمد که غنیم راست کرده می آید ماهم جیبه پوشیده و یراغ بسته
سوار شدیم برانغار [و جوانغار و دست راست غول و دست چپ
غول و ایراول فلان فلان بود] عبدالعزیز میراخور را طرح[۵۱] تعین
کرده بودیم، در اوچ[۵۲] برانغار ولی قیزیل و ...... را با مغولانش
تولغمه[۵۳] مقرر کردیم، در اوچ[۵۴] جوانغار قراقوزی و [فلان و فلان]
را تولغمه راست ساختیم که بجرد نزدیک رسیدن غنیم از عقب بگردند،
(در وقت نمودار شدن سپاهی غنیم بطرف برانغار میل
او بسیار بود ازین جهت عبدالعزیز را که در طرح معین بود
به برانغار کومک فرستاده شد، سپاهی سلطان ابراهیم که از
دور نمودار شد هیچ جا درنگ ننموده تیز می آمد بیشتر که آمد سپاهی
ما که بآنها نمودار شد این ترتیب و یسال را که ملاحظه کردند حصر
شده بایستم نایستم بیایم نیایم طور کرده نی توانست ایستاد،
نی مثل پیش بی درنگ توانست آمد)
فرمان شد که مردمی که در تولغمه تعین شده بودند از دست

---

۵۱ The reserve ۵۲ The advance
۵۳ The turning ۵۴ The point of the right wing
party; Troops posted in ambuscade.
for turning the enemy; action of
Turning the flank of the enemy.
فوجیکه از عقب غنیم در آید، ۵۵ The point of the left
wing.

راست و دست چپ از عقب غنیم برگشته تیر گذاشته بجنگ مشغول شوند، برانغار و جوانغار هم رفته بغنیم برسند، مردم تولغمه از عقب غنیم گشته تیرگذاشتن گرفتند، از جوانغار مهدی خواجه پیشتر رسید، از روبروی مهدی خواجه یک فوج با یک فیل آمد، اینها هم تیر بسیاری گذاشته آن فوج را گرداندند، بکومک جوانغار از غول احمدی پروانچی [و فلان و فلان] را فرستاده شد، در برانغار هم جنگ قائم شد به محمدی کوکلداش [و فلان و فلان] فرمان شد که در پیش غول از روبرو رفته بجنگ مشغول شدند، اُستاد علی قلی هم پیش غول چند مرتبه خوب فرنگیها[1] انداخت مصطفیٰ توپچی از دست چپ غول ضرب زنها انداخت، برانغار جوانغار و غول و تولغمه گرداگرد غنیم را گرفته شیبه[2] گذاشته بجد بجنگ مشغول شدند، یک دو مرتبه بطرف برانغار و جوانغار کوتاه حملها کردند مردم ما تیر گذاشته بضرب شیبه[2] باز در غول انداختند، دست راست و دست چپ غول همه دریک جا جمع شده آنچنان غلو شده که نی پیش توانستند آمد نی راه گریختن توانستند یافت،

آفتاب یک قد نیزه بر آمده بود که انگیز جنگ شده تا

---

[2] shower of arrows تیر باران — [1] field-cannon

نیم روز شده بود که اعدا مغلوب و مقهور و احبّا مبتهج و مسرور شدند بفضل خود و کرم الله تعالیٰ این چنین کار دشواری را بما آسان کرد و آنچنان لشکر بسیاری را در نیم روز بخاک یکسان کرد، پنج شش هزار کس نزدیک ابراهیم در یک جا بقتل رسیده بودند، دیگر در هر جا مردها را درین معرکه پانزده شانزده هزار کس تخمین می کردیم در وقت آمدن آگره از تقریر مردم هندوستان معلوم شد که چهل پنجاه هزار کس درین معرکه مرده بوده اند،

(یاغی زیر کرده فرود می آوردند، روان شدیم، از پیش روامرای فرود آورده و او غانان را آوردن گرفتند خیل خیل فیلان را با فیل بانهای آنها آورده پیش کش کردند،

از عقب غنیم رفته از تابین خاصه قسمتای مرزا و بابا چهره و بوچکه را با همراهانش ابراهیم را برآمده خیال کرده قاوغونچی[1] تعیّن کردیم که تا به آگره رسیدن به تعجیل رفته خود را بآن جا رسانند، از میان اوردی ابراهیم گذشته سراچها و خانهای او را سیر کرده در کنار سیاه آبی فرود آمدیم))

نماز دیگر بود که طاهر تبری .... مردهٔ ابراهیم را در میان مرده بسیاری یافته سر او را بریده آورد،

---

[1] فوجیکه برای تعاقب غنیم مقرر شود (قاوغون = تعاقب) +

همین روز همایون میرزا و خواجه کلان [و فلان و فلان] را تعیّن کردیم که جریده نیز گشته آگره را بدست آورده خزانه را احتیاط بکنند، مهدی خواجه [و فلان و فلان] را مقرّر کردیم که از پرتال[۵۱] جدا شده ایلغار نموده در قلعه دهلی در آمده خزانها را احتیاط بکنند،

صباح آن کوچ نموده یک کروه راه آمده بجهت مصلحت اسپان در کنار جون فرود آمدیم،

دو منزل در میان کرده روز سه شنبه [۱۲- رجب] مزار شیخ نظام اولیا را طواف کرده در برابر دهلی در کنار جون فرود آمده شد، همین شب چهار شنبه قلعه دهلی را سیر کرده شبش آنجا بوده صباح آن از قلعه دهلی مزار پُر انوار خواجه قطب الدّین را طواف کرده مقبره و عمارات سلطان غیاث الدّین بلبن و سلطان علاء الدّین خلجی و منارهٔ او را و حوض شمسی و حوض خاص را و مقابره و باغات سلطان بهلول و سلطان سکندر را سیر کرده در اردو فرود آمده در کشتی در آمده عرق خوردن شد،

شقداری دهلی را به ولی قیزیل عنایت کرده دوست را

[۵۱] پرتال = lit a horse laden with personal necessaries; hence, baggage.

دیوان دهلی ساخته خزانهائی که بود مهر کرده در عهدهٔ اینها کرده بیم،

روز پنجشنبه ازان جا کوچ نموده در برابر تغلق آباد در کنار جون فرود آمده شد،

روز جمعه [۱۵ - رجب] در آن منزل توقّف کرده یم، مولانا محمود و شیخ زین و بعضی دیگر رفته در دهلی نماز جمعه کرده بنام من خطبه خواندند، بفقرا و مساکین پارهٔ زر بخش کرده باردو آمدند،

روز شنبه ازان منزل کوچ نموده کوچ بر کوچ عزیمت آگره کرده شد، من رفته تغلق آباد را سیر کرده آمده در اردو فرود آمدم،

روز جمعه بیست و دوم رجب در محلاّت آگره در منزل سلیمان فرملی فرود آمده شد،

از لطائف الطوائف

مصنّفہ

مولانا علی بن صفی بن ملّا حسین واعظ کاشفی

(م ۹۳۹ھ)

باب نہم

فصل دوم - در لطائف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان

شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب بود قصیدهٔ گفت و در آنجا او را ستایش بسیار کرد بعد از آن بر و خواند او نمیخواست که شاعر را صله دهد بلکه می خواست که بتجیّتی بر گذراند و از سر باز کند گفت ای فلان نیک شعری گفتهٔ احسن اللّٰه الیك یعنی نیکی کند خدای تعالیٰ با تو مرادش آنکه نیکی از خدا چشم بدار و بمن طمع مکن، شاعر مرادش دریافت و گفت احسن اللّٰه الیّ من مظهرك نیکی کند خدا بمن لیکن از مظهر تو یعنی واسطهٔ روزی من بسازد، آن بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد

و او را رعایت کلّی نمود،

شاعری در مدح خواجهٔ بخیل قصیدهٔ بگفت و برو خواند هیچ صله نداد یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد و قطعهٔ تقاضای بگفت و بگذرانید خواجه التفات ننمود، بعد از هفته هجو کرد خود را بآن نیاورد و شاعر بیامد و بر در خانهٔ او مربّع نشست خواجه بیرون آمد او را بدید که بفراغت نشسته است گفت ای مبرم بیحیا قصیده بگفتی هیچی ندادم قطعهٔ تقاضای آوردی پروانه کردم هجو کردی خود را بآن نیاوردم دیگر به چه امید اینجا نشستهٔ؟ گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم و بر مردم خوانم و بروم، خواجه بخندید و او را صلهٔ نیکو بخشید،

(**خواجهٔ** بیمار شد و بر بستر مرض افتاد و آن بیماری امتداد یافت و شاعری که آشنا و دوستِ او بود در آن مدّت بعیادت او نیامد، چون خواجه صحت یافت با او ملاقات کرد از روی گله مندی گفت این همه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار مرا عیادت نه کردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن مشغول بودم.)

شاعری را دیدند که از کوچهٔ بخیلی بیرون آمد خلعتی نو پوشیده گفتند خواجه این خلعتِ نو بتو داده باشد این

کرم از و غریب و عجیب بوده است شاعر گفت لا والله بخل او بمرتبه ایست که اگر او را سرای باشد مشتمل بر چند صفهٔ بزرگ و خانهای بسیار و تمام آن مالامال بود از سوزن و یعقوب پیغمبر جمیع انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین را علیهم الصّلوٰت والسّلام بشفاعت آرد و همه را ضامن خود گرداند و از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که به آن پیراهن دریدهٔ یوسف صدّیق علیه السّلام را بدوزد خواجه قبول نه کند این چنین کسی چگونه مرا خلعت دهد همان شاعر این مضمون را نظم کرده بدینوجه ؎

لو انّ دارك انبتت لك واحتشت ابر ایضیق بها فضاء المنزل

وا تاك یوسف واستعارك ابرة لیخیط قدّ قمیصه لم تفعل

معنی بیت اوّل آن است که : اگر چنانچه در سرای بروید برای تو مملو شود سرای تو از سوزنها بمثابهٔ که تنگ شود بسبب آن فضای منزل تو معنی بیت دوم آنکه : بیاید نزد یک تو یوسف علیه السّلام و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن تا بدوزد پیراهن دریدهٔ خود را تو آن کار نه کنی و بعاریت یک سوزن نه دهی ،

فصل سوم در لطائف شعرا و ظرافتهای ایشان با یک دیگر

سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجوگوی بی حیا

و هزّال بی محابا بوده است این قطعه بگفت که ؎

جهنمی هجاگوی عبید زاکانی | مقرّر است به بی دولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین ، روستازاده است | ولیک می‌شود اندر کلام قزوینی

و در خراسان مشهور است که فلان قزوینی شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت ، چون این قطعه بعبید زاکانی رسید برای تعرّض سلمان از قزوین بیغداد رفت اتّفاقاً سلمان را بر کناره دجله یافت که بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد (و) گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد سلمان گفت چه کسی و از کجائی گفت مرد مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری گفت دارم و این دو بیت بخواند ؎

من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان عاشق و مست
می کشندم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت هر اگمان نیست که این شعر او گفته باشد ، بلکه غالباً ظنّ من آنست که این شعر را زن او حسب حال خود گفته ، . . . سلمان در حضور ظرفا و اعیان عظیم بهم برآمد و بغایت خجل شد و منفعل گشت چنانچه عرق تشویر از جبین او روان گشت و بفراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند برو داد که تو فلان نیستی گفت هستم پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا

می گیری کسی که هرگز او را ندیدهٔ و حقیقت حال او ندانستهٔ و میان تو و او کلفتی که موجب ندمّت باشد واقع نه شده هجو کردن چه معنی دارد، و من عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که در مجلس پادشاه ترا سزا دهم لیکن طالع تو قوی بود که بر کنار وجله بچنگ من افتادی تا اندکی بتو پرداختم سلمان برخاست و عذر خواهی کرد و باوی معانقه نمود و بخانه برد و برروی او صحبت ها برآورد،

(روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقهٔ دید که مردم بسیار جمع آمده بودند پیش رفت و سر در میان آن حلقه کرد مردی دید که در آن ایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین می کردند، انوری پیش رفت و گفت ای مرد این اشعار کیست که می خوانی؟ گفت اشعار انوری، گفت تو انوری را می شناسی؟ گفت چه می گوئی انوری منم، انوری بخندید (و) گفت شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم)،

طوس را بگاو نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر لطفی شاعر پهلوی طوسی شاعر افتاده بود، طوسی بر سبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجائی؟ گفت پهلوی گاو،

میرزا امیران شاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفاء شعراست و آنجا

مرید شد و هر هفته یک بار بخانهٔ او میرفت، بعد از چند وقت که بصحبت خواجه کمال رسید و لطافت صحبت او بدید از مریدی مولانا محمدؒ خود را باز چید و به ملازمت خواجه پیچید و هر هفته دو باره بخدمت خواجه میرفت و مولانا محمدؒ از آن صورت بغایت برنجید و داب خواجه آن بود که هر صباح سفرهٔ می نهاد و تمام اکابر و اعیان نیز بر سفرهٔ او حاضر می شدند و هر روز خواجه را ازان جهت خرج کلّی می افتاد روزی میرزا میران شاه کمر زرین مرصّع بجواهر قیمتی بطریق نذر گویان پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفرهٔ کنند، خواجه بفرمود تا آنرا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود بتمام خرج یک سفره کردند تمام خواص و عام تبریز را بر آن سفره حاضر گردانید و هیچکس نماند که نیامد الّا مولانا محمد شیرین و اتباع او که ازان سفره تخلّف نمودند دران مجلس میرزا میران شاه از بزرگی پرسید که سبب چیست که مولانا محمدؒ نیامده اند گفت غالباً دردمندی دارند میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درد دارد؟ خواجه گفت که درد کمر دارد،

فصل چهارم۔ در لطایف عارف جام نسبت بطوایف انام و شعرای ایّام

وقتی که ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی باجمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظّم بود که معتقد فیه

اکثر خواص و عوام بود و پوشش او و مریدان از سر تا پای همه پشم شتر می بود چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت جمال الهی دیدیم ایشان نیز گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا ،

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابوسعید محتسب باستقلال بود چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک من است روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سرش نهاده واز خزانهٔ میرزا جامهٔ برای او گرفته بود و سوار کرده با دہل و نقاره و سرنای و کرنای گرد بازارها میگردانید ، پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته و دستار خود بر سرش نهاده ، ایشان گفتند مولانا شصت سال است که دستار بر سر گبر می نهد ،

روزی شیخ صدرالدین روایتی که از جمله خلفاء شیخ زین الدّین[۱] خوافی بود بسر میرزا آمده بود پیش ایشان در رنگ کرامات می گفت در نیمهٔ ماه رمضان این سال امکان دارد که وبا شود یکی از اہل مجلس گفت امکان دارد که نشود ، شیخ گفت امکان عقلی ندارد ، حضرت مخدوم فرمودند امکان بی عقلی دارد ،

روزی حافظ غیاث الدّین محدّث که از مشاہیر علماء زمان بود

---

[۱] برای تذکرهٔ احوالش رجوع کنید به نفحات الانس (طبع کلکته) صفحه ۵۶۹ ، وفات شیخ در ۸۳۸ھ واقع شد ،

بیمار شد و ایشان بعیادت وی آمدند حافظ از حقایق و معارفِ صوفیه در میان آورد و چون تتبّع آن علم کم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت، ایشان در مقابلهٔ آن گفت و گوی سکوت کردند، چون از پیش حافظ رفتند حافظ با جمعی از علما و فضلا که بعد از ان بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالرّحمٰن جامی امروز اینجا حاضر بود چندان از مسائل غامضهٔ صوفیه گفتم که گوش گرفت، این خبر بایشان رسید فرمودند ازان سخنان که او گفت گوش می بایست گرفت،

شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدّین احمد شنید که ایشان بخانهٔ بعضی از مقرّبان سلطان حسین میرزا بعیادت رفتند و از طعام او خورده گفت تا مولانا عبدالرّحمٰن جامی از طعام فلان تناول کرده ما دست از طعام اسلام شسته ایم، این خبر بایشان رسید فرمود که تا مولانا سیف الدّین احمد شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم،

شیخی پیش ایشان می گفت که علماء و فقهاء مرا از سماع منع می کنند حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست، ایشان گفتند تو از طرف مادر سماع می کن،

یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس

ازو پرسید که در شهر شما شاعر بسیار هست یا نی؟ گفت در شهرِ ما شاعر از سگ بیشتر است ایشان فرمودند که در شهر ما باری از سگ کمتر است،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که دوش خواجه خضر را علیه السّلام بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت، ایشان گفتند که غلط دیده خضری خواست که تف بر روی و ریش تو افگند تو دهن باز کرده در دهانِ تو افتاده،

یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر را رضی اللّٰہ عنہ جواب گفته ام، ایشان فرمودند که خدا را چه جواب خواهی گفت؟

شاعری پیش ایشان غزلی بخواند گفت میخواهم که این غزل را در دروازهٔ ملک بیاویزم تا شهرت کند، ایشان فرمودند چه دانند که این شعر تست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعر بیاویزند،

شاعری مهمل گوی پیش ایشان می گفت چون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود از برای تیمّن و تبرّک در حجر الاسود مالیدم ایشان فرمودند که اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بودی،

یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از بلادتی نبود و دعویٰ شاعری و شعر می کرد این غزل ایشان را تتبّع کرده بود و پیش

ایشان آورد که **بیت**

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از انکه این غزل خود را تمام گذرانیده بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما فرمودید هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی شاید خری و یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند پندارم توئی، آن شیخ زادهٔ ساده این قدر ندانسته بود که هم چنانکه در کلام عرب لفظ مَنْ در غالب احوال از برای ذوالعقول می باشد ولفظ ما برای غیر ذوالعقول در کلام فارسیان نیز لفظ که برای ذوالعقول ست و لفظ چه برای غیر ذوی العقول ست پس هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که هر که از جنس آدمیان پیدا شود،

مولانا ساغری شاعری بود که بایشان بازگشت تمام داشت وایشان گاه گاه باوی مطایبه می کردند .... و مولانا ساغری ببخل متّهم بود و غرهٔ رمضان پیش ایشان نشسته و در آن روز شکی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید که تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان فرمودند مولانا ساغری باری علی الصّباح چیزی خورده، یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده باشد، ایشان گفتند اگر در حجرهٔ خود

خورده بفراموشی خورده،

ایشان در شانِ مولانا ساغری این قطعه فرموده اند: ؎

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
هرکجا در شعر من معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد گله آغاز کرد و گفت خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه فرموده اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا میرسم بر من میخوانند و می خندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته، ایشان فرموده اند که ما گفته ایم شاعری میگفت کاتبان و ظریفانِ شهر آن را بتصحیف ساغری ساخته اند،....

روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود و او قوی نادان و ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آنرا نظم خیال میکرد و بقید کتابت درمی آورد و همه جا می خواند و مردم می خندیدند پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیزان سوگند داد که البتّه برای من چیزی نویسید که بآن در میان شاعران و ظریفان مفاخرت و مباهات کنم، ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند

برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که : خدمت مولانا ولی فقیران را بحضور خود مشرّف ساخت و بخواندن اشعار دلآویز دل پذیر خود بنواخت ، پایهٔ شعرش از آن بلند تر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع سنجد

فصل ششم در بدیهه گفتن وزرا و بدیههٔ شعرا پیش ایشان

بزرگان گفته اند هرگز وزیری باستحقاق نظام الملک ماضی که وکیل سلطان جلال الدّین ملک شاه سلجوق است بر مسند وزارت ننشسته در آخر کار اهل سعایت مزاج سلطان را بر وی متغیّر ساختند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابو الغنائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان او را برای استرضای خاطرِ ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرده و منصب خطیر وزارت و نقابت بوی ارزانی داشت یکسال و چهار ماه ابو الغنائم بی استحقاق وزارت و نقابت کرده خواجه نظام الملک در آن مدّت مصادرها داد، در یورشِ بغداد جمعی از ملاحده در حدودِ نهاوند خواجه را کارد زدند و بآن زخم بدرجهٔ شهادت رسید و در وقت نقل از عالم قطعه بر بدیهه بگفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثر عظیم کرد و بسیار بگریست و بر کردهٔ خود اظهار ندامت کرد و آن قطعه این است **قطعه**

چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت　　زنگ ستم از چهرهٔ آفاق سترد م
طغرای نکونامی و توقیع سعادت　　نزد ملک العرش بالطاف تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش　　در حد نهاوند بیک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند　　او را بخدا و بخداوند سپردم

خواجه شمس الدین محمد دیوان که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کرم پیشه و عالی همت بود و رسالهٔ شمسیه در منطق بنام اوست روزی در دیوان وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلاء شعرا رقعه بدست او داد که در آن رباعی در مدح او گفته بود و آن این ست

رباعی

دریا چو محیط است کف خواجه نقط　　پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو که مه وددون و وسط　　دولت ندهد خدا کسی را بغلط

خواجه قلم برداشت و بی تامل در جواب او این رباعی نوشت و بر ظهر رقعهٔ شاعر نوشت و مهر کرده بدست وی داد

رباعی

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط　　کانرا ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط　　چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

خواجه شمس الدین محمد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود بود و ملک الشعراء

عراق و فارس و معاصر شیخ مصلح الدّین سعدی و ندیم مجلس سعد زنگی که شیخ کتاب گلستان را بنام او نوشته در مرثیهٔ خواجه شمس الدّین مجد رباعی بربدیهه گفته شیخ سعدی آنرا شنیده و بسیار گریسته و مجد همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرده ،

رُباعی

در ماتم شمس از شفق خون بچکید　　مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح　　بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

و شعرای متاخّرین اتّفاق دارند که هیچ شاعری از متقدّمین و متاخّرین در مرثیهٔ اکابر مثل این را رُباعی نه گفته است الّا امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنغر این رباعی گفته والحق گوهری قیمتی سفته و آن این ست

رُباعی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد　　لاله همه خونِ دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید　　قمری نمد سیاه در گردن کرد

شاهفور نیشاپوری شاعر فاضل بود شاگرد ظهیر فاریابی است و تربیت یافتهٔ خواجه نور الدّین منشی که وزیر باستقلال سلطان جلال الدّین محمّد خوارزم شاه است و خواجه بغایت فاضل و دانا بوده امّا بادمان شرب مبتلا بود چون نوبت اوّل شاهفور بدر خانهٔ او آمد بار نیافت هم چنین پنج بار پیاپی آمد و ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاهفور نیشاپوری مردی

فاضل و شاعر و مشهور عراق و خراسان است و پنج بار شد که بدر خانهٔ تو می آید و بار نمی یابد مناسب آن ست که التفات فرموده او را بخوانی و در مجلس خود بنشانی، خواجه کسی بوی فرستاد که اول مناسب حال ما بدیهه بگوی تا قوت طبع تو از شعر معلوم کنم، پس با تو صحبت داریم شاهفور بدیهه این رباعی بگفت نوشته پیش خواجه فرستاد، رباعی

فضل تو و این باده پرستی باهم ... مانند بلندی است و پستی باهم

حال تو بچشم ماه رویان ماند ... کانجاست مدام نور و مستی باهم

خواجه نور الدین را این رباعی بسیار خوش آمد و او را پیش خود خواند و بتربیت او متوجه شد،

جلال الدین عضد از افاضل شعراست و از سادات یزد است و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت خود بود روزی محمد بن مظفر بمکتب خانه در آمد سید زادهٔ را دید بار و می چون ماه و دو گیسوی سیاه که خط می نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد یزدی است و جلال الدین محمد نام دارد و درین سن لبی فضائل کسب کرده و انواع شعر را بغایت نیک میداند و اصناف خط را بسیار خوب می نویسد، محمد بن مظفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت و نوشت

و پدرش داد ؛

قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست چه در می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرایی

محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد و پدرش سید عضد را طلبید و گفت می خواهم که فرزند تو پیش من باشد تا بتربیت او چنانکه شاید و باید قیام نمایم که عجب قابلیتی دارد و اگر تربیت یابد نادرهٔ زمان و [ا] عجوبهٔ دوران میشود و [بعد چندی] او را نزد من آرد ، پس ده هزار دینار صله بوی داد و او بتحصیل علوم اشتغال نمود و متداولات بورزید و کسب فضائل بسیار کرد و در فنون شعر ماهر شد برای آل مظفر قصاید غرا بگفت و رعایتهای کلی یافت ؛

سید شرف الدین رضاء سبزواری از سادات عریضی بوده که بصحبت نسبه مقرر نبوده و در شعر طبع بلند داشت و پدران او در عهد سربداران سبزوار وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوایی و کلانتری مردم سبزوار تعلق بوی داشته و او و پیش خواجه امیر احمد خوافی که چهل سال وزیر باستقلال میرزا شاهرخ بوده جمعی سعایتی کرده ، خواجه کسی فرستاد تا سید را بند گران بپای نهاده از سبزوار بهرات آورده و کسی پروای او نه کرد

ومدتی آن بند گران بر پای او بماند و در آن وقت در هرات پیری بود هفتاد ساله در کمال برودت وخنکی که او را میرویس صدر میگفتند وعادت او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بودی که کلاه نوروزی از نمد سفید بر سر می نهاد و درآن سن بآن برودت که او داشت آن کلاه نوروزی بر سر او عظیم خنک می نمود وآن کلاه نوروزی او در برودت وخنکی در هرات ضرب المثل بود روزی خواجه پیر احمد فرمود که تا سید را بآن بند گران بر سر دیوان آورد ند اتفاقاً درآن مجمع میرویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه رو بسید کرد و گفت شنیده ام که تو شعر را نیک می گوئی و بدیهه روان داری بگوی در حسب حال میرویس و کلاه نوروزی او، سید فی الحال این رباعی را گفت ، رباعی

ای آصف جم مرتبهٔ کیوان قدر ۔ مانند هلال حلقه در گوش تو بدر
بسیار خنک شد است در شهر هرات زنجیر من و کلاه نوروزی صدر

خواجه را آن رباعی بسیار خوش آمد بفرمود تا بند گران از پای او بر داشتند و او را خلعت خاص و صلهٔ کلی دادند و نشان امضا کرده با بروی تمام بسبزوار باز فرستادند ،

فصل هفتم در بدیهه گفتن شعرا با یک دیگر

فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمال او دلیلی واضح است ولادت نام وی حسن بن اسحٰق بن شرف شاه است

و از دهقان زادهای طوس بوده و در مبادی حال بامر زراعت شغل گرفته و گویند عمید والی طوس چار باغی در غایت خوبی ساخته بود (آنرا فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف شاه بتربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت و مناسبت فردوسی تخلّص کرده، و عامل طوس بوی ظلمی کرده وی بغزنی رفته اند برای دادخواهی و آنجا بوسیلهٔ عنصری بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید و سلطان او را بنواخت و بنظم شاهنامه مشغول گشت، روز اوّل که بغزنی رسید بدرگاه سلطان سیر میکرد و وسیلهٔ می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید و از کسی پرسید) که اینها چه مردم اند که اینجا جمع شده اند گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این مرد عنصری ملک الشعرا است باد و شاگرد خود فرخی و عسجدی که هردو فاضل و قادر بر سخن اند، پیش رفت و سلام کرد عنصری گفت چه کسی که غریب می نمائی گفت مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام گفت بیا بنشین که تا باهم بدیهه گوئیم و طبع آزمائی کنیم، فردوسی بیامد و پهلوی عسجدی بنشست، عنصری گفت ما چهار شاعریم رباعی بمشارکت بگوییم که هر کس یکمصراع گوید پس عنصری آغاز کرد مصراع اوّل را چنین گفت ع

چون طلعت تو ماه نباشد روشن

مصراع دوم را فرخی گفت ع چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن

مصراع سوم را عسجدی گفت، ع

مژگانت همی گذر کند از جوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت، ع

مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب در یاران نگریست بعد از آن فردوسی را گفت از این مطلع چنان معلوم میشود که ترا بر تاریخ ملوک عجم اطلاعی تمام است و این بدیهه را بسمع سلطان رسانید و فردوسی را بمجلس او برد چون سلطان بر فضائل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را بر سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخن داد،

شمس الدین طبسی عالم و فاضل و خوش طبع بوده است و چون آوازهٔ علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعه شنید از خراسان بعزم صحبت او به بخارا رفت و از گرد راه بمدرسهٔ او در آمد سلام کرد و در حوزهٔ درس بنشست وقتی که او به شاگردان قصیدهٔ میخواند که آنرا امشب تمام کرده بوده هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخنی می گفتند و دخلی می کردند و از آن قصیده است این (مصرع) بیت

برخیز که صبح است شراب است من و تو	و آواز خروس سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله بیکی پا	بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

از شیشهٔ مینای نگین خورد بفگن — سنگی تو برین شیشهٔ گردندهٔ مینو

درین اثنا صدر الشریعه در و نگریست او را نیک متوجه یافت گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوفی داری گفت موزونی از ناموزون فرق می توانم کرد، گفت این شعر چون شعریست گفت کلام موزون ست طلبهٔ درس در وافتادند که چرا به ازین صفت نه کردی گفت اگر من بدیهه به ازین بگویم شما چه می گویید، گفتند ترا در شعر مسلّم داریم والّا ترا بیازاریم او کاغذ و قلم و دوات را طلبید و بی تأمّل آن قصیده را پنجاه بیت جواب داد در مدّت یک دو ساعت نجومی؛ و از آن قصیده چهار بیت این ست ؎

از روی تو چون برد صبا طرهٔ یکسو — فریاد بر آورد شب غالیه گیسو

از شرم خط غالیه بوی تو فتادست — در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل مجنون مرا چند بر آری — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

چون صدر الشریعه قوّت طبع او دید او را بر همه شاگردان مقدم نشانید بعد ازان او را شناخت و بخانه برد و کما ینبغی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوزهٔ درس اُستاد بوده استفادهٔ علوم نمود،

امامی هروی عالمی بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ مصلح الدّین سعد است و بعضی شعر او را برابر شعر شیخ سعدی

ترجیح کرده چنانچه درین رباعی گفته **رباعی**

ما گرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکّر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

روزی فخر الملک که از اکابر افاضل زمان بود قطعهٔ گفته و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاصد را وصیت کرد که از پا ننشینی تا جواب نگیری قطعه این ست

سر افاضل دوران امام ملّت و دین
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربهٔ سر ده قمری و کبوتر را
بشب زتن بتعدّی و ظلم بر باید
خدایگان کبوتر بحکم شرع و قصاص
بخون گربه اگر تیغ بر کشد شاید؟

قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید و جواب را علی الفور طلبید امامی قلم برداشت و بدیهه جواب او را بر ظهر رقعه این قطعه نوشت و فی الحال باز فرستاد

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملّت
چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربهٔ بید ست گربهٔ صیّاد
که مرغ بیند بر شاخ و پنجه نگشاید
اگر بساعد و بازوی خود سری دارد
بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد
قرارگاه قفس را بلند فرماید

سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی حکّام که جمعی اکابر و افاضل حاضر بودند بایکدگر مناظره و مشاعره کردند

میر مجلس حکم کرد که هر ده بدین مصراع مشهور که ع

ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

طبع آزمائی کنند و ده رباعی بگویند اوّل سلمان بدیهه گفت،

رُباعی

ای آب روان سرو برآوردهٔ تست　　ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ پروردهٔ تست　　ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

بعد از او سراج قمری بی تامّل گفت　رُباعی

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست　　ای خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور　　ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مشرب بود و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت مشهور از وست

درویش راکه کنج قناعت مسلّم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیده ایست که در و ابیات نیکو درج کرده گویند وقتی بسفر حج میرفت ببغداد رسید و بر کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرد، اتّفاقاً فصل بهار بود و آب دجله طغیان عظیم داشت سلمان گفت چه کسی؟ گفت مرد شاعرم، گفت بدیهه میتوانی گفت؟ ناصر فرموده تواند بود، سلمان بدیهه این مصراع گفت ع

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود

ناصر علی الفور گفت ع

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود

سلمان را و سائر حضّار را حیران ساخت سلمان گفت از کجائی؟ گفت از بخارا گفت نام بخاری نباشی گفت بلی نامم سلمان برخاست او را در بر گرفت و پهلوی خود بنشاند، پس او را بخانه بُرد، تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی قیام نمود،

خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست مناظره و مشاعره واقع شد روزی در مجلسی که بسی از فضلا و شعرا بودند شیخ آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بر بدیهه گفت رباعی

ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی ست | سر دفتر ارباب هنر خواجه علی ست
دانند همه کس که حمزه استاد علی ست | خواهی تو مرا پسند و خواهی مپسند

و خواجه علی بن شهاب از روی بدیهه بی توقف جواب او گفت

رباعی

بر دوش رسول از شرف پای علی ست | ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی ست
صد حمزه بفضل و علم لالای علی ست | اُستاد علی ست حمزه در جنگ ولی

مولانا حسن شاه بدیهه گوی درین فن بی نظیر زمان بود، روزی

از خیابان هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور از شهر بخیابان میرفت بر روی پل روان دروازهٔ ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا حسن شاه را دید فی الحال چشم پوشید و گفت چشم نخواهم کشاد الا وقتی که بر بدیهه بیتی گفته باشی، مولانا حسن شاه فی الفور گفت

از ان چشم پوشیده شاه از گدا — که پوشید فی چشم داریم ما

مرزا بخندید و چشم بکشاد و او را خلعتی گران مایه داد،

فصل هشتم - در بدیهه که عرفا و شعرا در وقت وفات گفته اند

(چون اوکتای خان در شهر اصفهان قتل عام کرد خواجه کمال الدین اسماعیل آنجا بدرجهٔ شهادت رسید و وی عالم و فاضل و قادر بر سخن و ماهر در فنون شعر بوده است، چنانکه بزرگان وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند که در آن وقت که یکی از لشکر خان وی را زخمی کاری زده بود این رباعی بر بدیهه بگفت و بخون خود بر دیوار خانه نوشت،) رباعی

دل خون شد و شرط جانگدازی این است — در حضرت او کمینه بازی این است

با این همه خود هیچ نمی یارم گفت — شاید که مگر بنده نوازی این است

راقم این رساله و قائل این مقاله از والد خود علیه الرحمة چنین شنیده که این رباعی حضرت فریدالدین عطار ست قدس سرهٗ

که در وقت قتل عام نیشاپور یکی از لشکریان هلاکو شیخ را شهید کرد
دران وقت شیخ بدیهتو جه خواند

رباعی

در راه تو هم سرفرازی این است عشاق ترا کمینه بازی این است
با این همه از لطف تو نومید نیم شاید که ترا بنده نوازی این است

چون هلاکو خان در نیشاپور قتل عام کرد یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار گرفته بوده می برد که او را در مقتل عام سر از تن برد و شیخ را دران حال وقت خوش گشته بود و توحید غلبه کرده روی در قاتل کرد و گفت با این که تاج زری بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب ترکستان بکردستان بر آیی پسندادی که ترا نی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را به سر پا نشانید شیخ قدس سره بدیهه این رباعی گفته

رباعی

دلدار به تیغ برد دست ای دل هین برنید میان و بر سر پا بنشین
وانگه بزبان حال میگو که بنوش جام از کف یار و شربت بازپسین

پهلوان محمود پوریا از مجردان و مفردان روزگار بود چون بدرجه مرگ رسید و به بستر مرض بغلطید و اصحاب گرد او در آمدند وقتی که محتضر شده بود بو الفضولی گفت ای مخدوم هم وقت رفتن است ولیت را چه می باید و خاطرت بچه میکشاید تا او را خدمت جان فشانیم و بایست ترا بتو رسانیم پهلوان دران

حالت بر بدیهه این قطعه بگفت) **قطعه**

چه پرسی چه می بایدت وقت مرگ　　بجز وصل جانان چه می بایدم
جدایی مبادا مرا از خدا　　دگر هر چه پیش آیدم شایدم

مولانا لطف الله نیشاپوری از شعرای خوش گویست و قصاید او مشهور گویند وی به اضعف طالعی بوده است و در آن باب از حکایات غریبه آورند از آنجمله این ست که روزی با جمعی از یاران و شاگردان بلب آبی رفته بود که جامها بشویند بعد از آنکه یاران از جامه شویی فارغ شدند در صحرا جامها را بر آفتاب انداختند و مولانا دستاری نیکو داشت که اوّل باره بود که آنرا شسته بود و بر صحرا انداخته ناگاه گرد بادی پیدا شد و هیچ جامه تعرض نکرد و دستار مولانا را در هم پیچید و به هوا بالا برد بمثابهٔ که از نظر یاران غایب شد و هر چند در حوالی و نواحی بگشتند از آن دستار نشانی نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی را بر بدیهه گفت در شکایت روزگار و گردش فلک دوّار　　**رباعی**

فریاد ز دست فلک بی سر و بن　　کاندر بر من نه نو گذارد نه کهن
با این همه هیچ بر نیایم گفتن　　گر زین بترم کند که گوید که مکن

مولانا در آخر عمر در قریهٔ اسفریس از اعمال نیشاپور منزوی شد و از آمیزش خلق کناره کرد بعد از چندگاه جمعی یاران

عزیمت زیارت او کرده از شهر رو بآن دیه کردند و بدر باغ او
آمدند، در بسته بود هر چند در زدند و فریاد کردند کسی جواب
نداد، یکی بدیوار بالا رفت و اندرون باغ در را گشاد یاران در
باغ درآمدند و بدر خانهٔ او رفتند و دیدند که آن را نیز فرو بسته
در بسیار زدند و فریادها کردند کسی جواب نداد و در نگشاد، و یکی
بحیلهٔ بسیار ببالای بام برآمد و از راه زینهٔ بام بخانهٔ او در آمد
دید که مولانا بر سجادهٔ خود سجده کرده زمانی ایستاد مولانا سر بر
نداشت دوید و برای یاران در بگشاد و قصه بگفت یاران بر
سر او آمدند و ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و
جان بحق داده، بسیار گریستند و کس بشهر دوانیدند تا مردم را
ازان حال خبردار گردانیدند و خلق شهر تمام بآن ده آمدند تا
برو نماز گذارند، یاران چون خواستند که او را بخوابانند در
کف دست راست او کاغذ پاره دیدند که در وقت جان دادن
این رباعی گفته بوده است **رباعی**

دی شب بسر صدق و صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

مردم بر آن رباعی گریها کردند و فغانها بر آوردند و بعد از غسل
و تکفین و تجهیز برو نماز گذاردند و او را هم در آن باغ دفن کردند
در شهور سنه ست عشر و ثمانمایه ،

از نگارستان

مُصنّفہ

مولانا احمدؒ غفاری

(م ۹۷۵ھ)

(۱)

در حینی کہ شیخ ابو علی سینا در اصفہان بود، علاء الدّولہ ابو جعفر بن کاکویہ دیلمی والی آنجا نسبت بدو در مقام تعظیم و تبجیل بوده اصناف رافت و مکرمت بتقدیم رسانیدی تا آنکہ روزی کمر نقرۂ زرنشان با کارد و آویزہ ہای مرصّع بدو عنایت نمود پس از چند روز ہمان را در میان یکی از خواصّ غلامان خود دید، علاء الدّولہ حقیقت سوال کرده، وی گفت حکیم این را بمن بخشیده، علاء الدّولہ ازین معنی بغایت برآشفتہ غلام را آزار بلیغ نموده حکم جزم بقتل شیخ فرمود یکی ہم از اصحاب وی شیخ را خبر گردانیده وی ہم آن ساعت در زیّ صوفیہ در آمده بصوب ری فرار نمود، چون بدان حوالی رسید، بنا بر تحصیل قوت ببازار آنجا در آمده بہر طرف می نگریست ناگاه

نظرش بر جوانی موزون افتاده، ملاحظه نمود که جمعی نزد او مجتمع
گشته باستعلاج اشتغال داشتند تا آنکه عورتی قارورهٔ
در دست پیش آمده، جوان پرسید که این قارورهٔ یهودیست؟
عورت تصدیق کرد، بعد از آن گفت او امروز ماست خورده،
زن گفت چنین است بعد از آن فرمود که خانهای شما درین
شهر در مقام پستیست، عورت گفت آری، شیخ از ان
متعجّب شده، ناگاه جوان را نظر بروی افتاد پس روی
بدو آورده گفت تو بو علی سینا نیستی که از علاء الدّوله گریخته؟
شیخ را حیرت زیاده شد، جوان چون از کار و بار خود
فراغت یافت دست شیخ را گرفته بصوب منزل شتافت
بعد از شرائط میزبانی و طی تکلّفات شیخ از وی پرسید
که از چه دانستی که آن یهودیست؟ جوان گفت در دست
آن عورت پیراهنی دیدم و بران پیراهن وصلّهٔ یهود، لاجرم ن غیار
بخاطر تافت که دور نیست که این از ان یهود بوده باشد، پس
گفت از کجا دانستی که ماست خورده است؟ وی جواب داد که آن
را هم آلودهٔ ماست دیدم بنا برین گفتم که ماست خورده پس از پستی
خانه سؤال کرد گفت: چون درین شهر محلّهٔ یهودان در مقام پستیست
لهذا گفتم که منازل شما این حال دارد، شیخ دیگر باره پرسید که
از چه دانستی که من ابو علی ام و از علاؤ الدوله گریخته ام؟

جوان گفت چون صیت شمایل و آوازهٔ اصناف فضایل وکمال حدس و فراست تو شنیده بودم در ناصیهٔ تو شمهٔ ازین اوصاف مشاهده نمودم بنا برین بخاطرم گذشت که شاید که تو شیخ باشیٔ علاء الدوله باختیار از تو تجویز جدائی نمی کرد و دور نباشد که از وی فرار کرده باشی، صاحب صوان الحکمة گوید که شیخ بوی گفت که مسؤل تو از من چیست تا مبذول افتد، وی فرمود که علاء الدوله دست از تو بر نخواهد داشت، التماس من آن است که چون نزد وی روی ماجرایی که منظور تو شد بعرض وی رسانی و مرا در سلک ندمایش منتظم گردانی، بعد از چند روز علاء الدوله کسان بعذر خواهی نزد شیخ فرستاد وی جوان را همراه برده در صحبت علاء الدوله چندان تعریف او کرد که در جرگهٔ ندما منسلک گردید،

(۲)

(در مقامات حریری مذکور است که ایاس بن معاویه مُزنی قاضی بصره که بکمال ذکاء و فراست در میانهٔ عرب انگشت نما بود یک بار بمدینهٔ طیبه رفته در مسجد رسول اللّٰه صلّی اللّٰه علیه وسلّم بنیاد نماز کرد جمعی در آنجا حاضر بودند و بر حقیقت حال وی واقف نه، بعضی از روی فراست گفتند که وی قاضی است و بعضی فرمودند که معلّم است پس شخصی جهت استکشاف حال نزد

وی فرستادند آن شخص وی را از گفت و شنید آن جماعت خبر ساخت او گفت آن فرقه که مرا قاضی گفته اند درست گفته اند امّا بیا تا حقیقت هر یک را از ایشان بیان کنم و دور ایستاده یگان یگان را بصفتی که موصوف بودند بیان کرد تا آنکه یکی از ان جماعت را گفت نجّار است، آن شخص گفت درینجا غلط کردی چه او مردی بزرگ است از قریش گفت هر که هست البتّه نجّار است، آن کس نزد قوم آمده خبر داد که این مرد از اعاجیب دهر است زیرا که کیفیّت حال شما را چنانچه باید بیان کرد امّا نسبت بفلانی غلط کرده وی را گفت نجّار است او گفت غلط نه کرده من سابقاً نجّاری میکردم و عود تراشیده ام پس همگنان را حیرت زیاده شده بکمال حدس او تصدیق نمودند،

(۲۳)

گویند سلطان محمود غزنوی در اوان کودکی در باغستان غزنین طوف نموده برکنار چشمه نزول نموده احمد حسن میمندی که از اقران و ملازمان بود همراه او می بود ناگاه نظر سلطان بر شخصی که در آن حوالی می گشت افتاد سلطان از خواجه احمد سؤال کرد که آیا این شخص چه کس است؟ گفت نجّار است، باز پرسید که چه نام دارد؟ گفت احمد، سلطان پرسید که او را مگر می شناسی؟ گفت هرگز او را ندیده ام، سلطان گفت

از چه میگویی که نام او احمد است و نجّاری میداند؟ وی گفت که چون سلطان مرا آواز داد او می خواست که جواب دهد پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشک میگردید و نظّارهٔ آن میکرد و با خود تخیّلی می نمود با خود گفتم که دور نیست که نجّاره باشد، سلطان گفت اگر بگوئی که چه خورده است کمال حدس باشد، احمد گفت عسل یا دوشاب خورده، پس سلطان آن شخص را طلب داشته اوّلاً استفسار نمود که تو این کودک را می شناسی؟ گفت هرگز او را ندیده ام پرسید که چه نام داری و چه کارهٔ و چه خوردهٔ؟ گفت احمد نام دارم و نجّارم و امروز عسل خورده ام سلطان را حیرت افزوده، از خواجه احمد پرسید که از چه دانستی که عسل خورده است؟ وی عرض کرد که همواره دهن را پاک می کرد و مگس از حوالی خود میراند بنا برین دانستم که عسل خورده است)

(۴)

(در مآثر او کتابی قاآن مذکور است که شخص پیری بدرگاه قاآن آمده التماس دو بیست بالش زر نمود که برسم مساعده بدو دهند تا بدان تجارت کند، نوّاب او در آن باب مضایقه نمودند، قاآن بر تسلیم آن وجه اشارت کرده گفت این پیر سالها در آرزوی این فرصتی بوده اکنون که او را دریافته او را محروم

ساختن از مکرمت و مروّت دور است و لایق بشان سلطنتی که خدای جاوید بمار زانی داشته نیست چون وجه را تسلیم وی کردند گرفتن همان بود و مردن همان ،

(۵)

ابن جوزی در منتظم ذکر کرده که بغداد در زمان ابوجعفر بمثابهٔ معمور بود که در وشصت هزار حمام دایر گشت و چون شهر رو بخرابی نهاد بعضی اوقات به بیست وششهزار رسید و بعضی ایّام بهفده هزار رسید امّا در ایّام رشید سواد بغداد بچهار فرسنگ طول و یک فرسنگ عرض رسید ، صاحب نزهت القلوب آورده است که هرات در عصر سلاطین غور بمرتبهٔ معمور بود که دوازده هزار دکان وشش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه در و دائر گشت وسه[۱] صد و پنجاه و سه مدرسه و خانقه و آتشخانه داشت و درو چهار صد و چهل هزار خانه مردم نشین بود ، و در زمان پادشاه مغفرت انتما سلطان حسین مرزا بایقرا آن جمعیّت و معموری بسر حدّ کمال رسیده ، از جمله در اندرون شهر یک حرفت خبّازی بمرتبهٔ بود که بقول رُوات ثقات هر روز موازی بیست و یک خروار تخم بروی نان می کردند و دوازده هزار طالب علم موظّف بودند گویا دران زمان گفته اند

گر کسی پُرسد ز تو کز شهرها بهتر کدام		گر جواب راست خواهی گفت او را گو هری

[۱] ششصد (نزهه)

این جهان را همچو دریادان خم اسان را صدف   درمیان آن صدف شهری چون گوهری

(۶)

وَمِنْ مَآثِرِ الْكَرَمِ

آورده اند که جعفر[۱] در استیصال مروانیه کوشیده اکثر را بتیغ انتقام از هم بگذرانید امّا از جملهٔ ایشان معن بن زائده شیبانی که در پهلوانی چون رستم بی بدل و در کرم همچون حاتم ضرب المثل بوده چنانکه گفته اند شعر

ای چو حاتم بجود گشته سمر   پیش تو صد چو معن بسته کمر
چیست جود کف تو در عالم   طعن معن ست و ماتم حاتم
نزد تو یاد معن بیمعنیست   هرگدای ز جود تو مغنی ست

(جامی)

متواری شده عمرها در زاویهٔ خمول بخون خوردن مشغول بودی، از وی منقول است که در اوان انزواخواستم که از شهر روی بصحرا آرم، هیئات خود را بالضروره تغییر داده از درب حرب بغداد روی ببادیه نهادم چون از پیش راه داران گذشتم شخصی سبزفام دست در زمام شتر من زده گفت تو آن کس نیستی که جعفر به پیدا کردن تو زری بیحد وعده کرده، گفتم من کیستم؟ گفت تو معن بن زائده نیستی؟ چون اصرار بانکار موجب اضرار بود عقد جواهری که داشتم بدو دادم گفتم این را بگیر و دست از من باز دار و به پرهیز از آنکه

[۱] در همهٔ این حکایت جعفر بجای ابوجعفر (یعنی منصور عبّاسی) نوشته است،

بوسیلهٔ تو خون من بریزد، وی چون آن را گرفت و بر قیمت آن مطلع شد گفت بشرطی دست از تو باز دارم که جواب آنچه از تو بپرسم راست بگوئی، گفتم سمعنا و اطعنا، گفت تو بصفت جود موصوفی و بشیوهٔ سخا معروف، بیا بگو که هرگز تمامی اموال خود را بکسی بخشیدهٔ؟ گفتم نی، گفت نصفی؟ گفتم خیر، هم چنین سؤال می کرد تا بعشر رسید، شرمم آمد که قبول نه کنم، گفتم: می تواند بود که بدین وجه رسیده باشد، گفت این خود سهل است چه من پیادهٔ ام، جعفر هر ماه بیست درم میدهد و ثمن این عقد که بمن دادهٔ چندین هزار هزار درم میشود اکنون من این را بتو بخشیدم تا بدانی که از تو کریم تری هست، این بگفت و آن عقد را در کنار من انداخته روان شد، من اورا فریاد کردم که والله پیش من کشته شدن بخواری بهتر ازین شرمساریست باز گرد و این را رد مکن که این بنوادللست ازین سخن متبسّم گشته گفت میخواهی که دعوی مارا فاسد کنی این التماس از تو نپذیرم و مدّت العمر جزای نیکی از تو باز نه گیرم، القصّه بعد از ان که جعفر از تقصیرات من گذشته مرا از حضیض حقارت باوج امارت رسانید هر چند اورا طلب داشتم که تلافی و عذر خواهی نمایم پیدا نه شد،

---

(۷)

مِنْ مَآثر البخل

گویند از هربن سعد باهلی که از ارباب حدیث است در وقتی که ابوجعفر رتبهٔ نداشت همواره با او شیوهٔ موالات مرعی میداشت، و چون ابوجعفر بحکومت رسید ازهربنا بر سابقهٔ مقرره خواست که خود را بمجلس او رساند و مرتبهٔ یابد، در مرتبهٔ اوّل راه نیافت، در روزی که بار عام بود ازهر بصحبت ابوجعفر رسیده از وی سؤال کرد که بچه کار آمدهٔ؟ گفت به تهنیت آمده ام، ابوجعفر هزار دینار بدو داده گفت دیگر خود را کلفت و زحمت مده، و ازهر سال دیگر همچنان خود را بمجلس او رسانیده، ابوجعفر را از دیدن او کدورت بیشتر از پیشتر دست داده پرسید که باز سبب تصدیع چیست؟ گفت شنیدم که تو مریضی بعیادت آمده ام، ابوجعفر باز هزار دینار بدو داده گفت دیگر باره مارا بقدوم خود میازار، و او سالی دیگر بدستور بمجلس ابوجعفر حاضر شد، درین نوبت که چشم ابوجعفر بدو افتاده درتاب شده پرسید که باز باعث این تصدیع چیست؟ گفت یکباری من از تو دعایی شنیده بودم اکنون التماس تعلیم آن دارم، ابوجعفر گفت ای ازهر این دعا را اصلا اثری نیست چراکه من بواسطهٔ ندیدن تو مواظبت نمودم مطلقاً اثری

بران مترتب نه شد،

(۸)

مِنْ بَدَائِعِ الْوَقَائِعِ

آورده اند که در زمان مهدی بن جعفر شخصی حکم[۵] بن هاشم نام که سابقاً در دیوان ابومسلم بامر کتابت مشغول بودی خروج کرد چون کراهیت دیدار داشت و مع هذا در یکی از حروب زخمی قبیح بر روی او آمده بود بنا برین برقعی فرو میگذاشت به برقعی معروف شده بود،

ـــــــــــــــــــــــ

آن روی را بهرکس منمای الله الله

یا برقعی برافگن یا پردهٔ فرو هل (جامی)

(امّا اعتقاد آن سر حلقهٔ ارباب فساد آن بود که حضرت حق سبحانهٔ تعالیٰ در جسم آدم حلول نموده لاجرم مسجود ملائک گشته و ابلیس بنابر مخالفت مردود شده و همچنین بصور انبیاء و حکما متمثّل گردیده تا نوبت به ابومسلم رسیده، و حالا آن کیفیت بمن منتقل شده الفصه آن ضالّ مضل خلق را اضلال نموده بپرستاری خود دعوت می کرد تعالیٰ شانهٔ عمّا یقولون و آن مردود در مرو آغاز دعوت کرده چون در سحر و سیمیائی قرینه و همتا بود عامه را بدان فریب داده جمعی کثیر در ضلال شقاوت مآل آن ملعون مجتمع شدند و از آنجا بماوراء النّهر شتافته از چاهِ نخشب بشکل

---

۵ صواب‌ش هاشم بن حکیم است

ماه صورت منوّری که در دو فرسنگ پرتو انداختی بیرون می آورده،
حکیم سوزنی بدین معنی ایمای نموده ؎

سودا افتاده خیره سری را بهم از خری ... تا آفتاب ماه بر آرد ز چاه کش
دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را ... نتوان که دست گیرد از جوع واز عطش

و آن صورت موجب ازدیاد فساد اعتقاد آن گمراهان شده روز بروز کار آن نابکار بالا می گرفت تا چند حصن حصین آنجا بدست آورده ندای انا ولا غیری در میداد تا آنکه مهدی عباسی مُسَیَّب بن زهیر را بدفع او فرستاد و مُسَیَّب کار برو تنگ گرفته برقعی چون دانست که ازان ورطه نخواهد جست و ازان مهلکه نمی تواند رست بنابرین در شهور سنه ستّ وستّین ومایه اتباع خود را در شراب زهر داده خود در خُم تیزابی نشست و اجزای اعضای ناپاکش بتحلیل رفته بغیر از موی سر هیچ اثری نماند والله اکبر

ع

بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

(۹)

من المضحکات

آورده اند که مهدی روزی در شکار از اعوان و انصار بازمانده تشنه و گرسنه بخانهٔ اعرابی رسید واز کمال بینابی ازعرب نان و آب طلبیده وی قدری نان گاورس و ظرفی

شیر پیش مهدی آورده نهاد، آنرا بکار برده پرسید که دیگر چه داری؟ اعرابی کوزهٔ شرابی که داشت حاضر کرد مهدی جرعهٔ ازان آشامیده گفت هیچ میدانی که من چه کسم؟

(گفت لا واللّٰہ فرمود که من یکی از نزدیکان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک اهلاً و سهلاً، چون جرعهٔ دیگر درکشید گفت مرا می شناسی؟ گفت شما فرمودید که یکی از مقربان خلیفه ام، گفت خیر یکی از امراء خلیفه ام، باز اعرابی شرط تحیت بجای آورده چون پیالهٔ سیم خورد گفت هیچ پی برده که من کیستم اعرابی گفت شما فرمودید که من از امرای خلیفه ام مهدی گفت من اینها نیستم بلکه بادشاه روی زمینم، عرب فی الفور شراب را از پیش برداشته، وی پرسید که چرا چنین کردی گفت می ترسم که اگر قدح دیگر بیاشامی دعوی نبوت بلکه بالاتر فرمائی، مهدی در خنده شده مقارن آن حال جوق جوق ملازمانش از اطراف وجوانب جمع آمدند، اعرابی ازان جرأت ترسیده و مهدی اورا بعواطف خود اطمینان داد و بخلعت و بخرجی خوشحال گردانید اعرابی ازان انعام و اکرام مسرت تمام یافته گفت اَشْهَدُ اَنَّكَ صَادِقٌ وَلَوِ ادَّعَيْتَ الرَّابِعَةَ وَالْخَامِسَةَ یعنی گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگرچه دعوی مرتبه چهارم را که نبوّت نست و پنجم را که الوهیت است نیز میکردی)

(۱۰)

من مآثر الكرم

در فرج بعد الشدّه از یحیی نقل کرده اند که در عهد مهدی احوالم بغایت پریشان بود چنانچه کار بجایی رسید که پیراهن از تن بدر کرده بفروختم و صرف معاش کردم شمّه از حال مختل بابی خالد احول که در آن حین کاتب ابو عبدالله اشعری وزیر مهدی بود در میان نهادم وی اصلا التفاتی نه کرد، من خود را ملامت کرده بغایت اندوهناک گشتم، امّا وی در اندیشهٔ من بوده هم دران چند روز در یک معامله بمن سی هزار درم رسانید و عذر بسیار خواست، گویند که آن مدد معاش موجب انتعاش یحیی شده، در ایام حکومت پسر وی احمد را بمکافات آن تربیت تمام کرده، در اواخر حال او را بشغل از وی فرستاد، از احمد منقول است که چون از آنجا معاودت کردم با من سه هزار دینار منافع آنجا بود بلطایف الحیل خود را بزندان رسانیده یحیی را بدان موضع دیدم گریان گردیده و برابر حقوق او وجه مذکور را بدو تکلیف نمودم وی سه هزار دینار قبول نمود و گفت ای فرزند چنان می بینم که عنقریب رشید رخت زندگانی به منزل جاودانی خواهد کشید و میانهٔ فرزندانش مهم بوحشت انجامیده کار بمامون قرار خواهد گرفت و فضل بن سهل در سرکار

او اقتدار خواهد یافت پس رقعهٔ نوشت و دو پاره کرده نصفی بمن داد
و نیمهٔ دیگر در زیر مصلّیٰ نهاده گفت در آن حین اگر این را بده
رسانی دور نیست، من از انجا بیرون آمده بجهت سه هزار دینار
ندامت داشتم و آن را بیفایده می انگاشتم تا آنکه روزگاری
بران گذشت و میانهٔ فرزندان رشید رسید بدانجا که رسید،
و طاهر ببغداد آمده والی گردید من در آن اوان از غایت افلاس
و بیکاری در خانهٔ خود نشسته و در خروج و دخول بر خود بسته
بودم، دران اثناء کسی حلقه در من زد آن قدر کسی نداشتم که
در باز کند، عورت خود را گفتم بنگر تا چه کسست، وی باز
آمده گفت سرهنگی چند می نمایند، مرا تو هم تمام روی نموده
بالضرورة بیرون رفتم، چنان ظاهر شد که طاهر مرا طلبیده و مرا
خود الاغی نبود که سوار شوم، ایشان مرکبی دادند بر نشستم چون چشم
طاهر بر من افتاد تعظیم فراخور نموده، مثالی که فضل در طلب من
ارسال داشته بود نمود، خلاصه آنکه احمد را پنجاه هزار درهم و بیست مرکب
داده بصوب خراسان روانه کن، من بخاطر خوش بمنزل آمده
یراق کرده متوجه خراسان شدم بعد از وصول بمقصد چون
بصحبت فضل رسیدم مرا نزد مامون برده تعریف بیش از
بیش نموده هم در آن مجلس مهم دیوان توقیع را جهت من قرار داد
فضل که شب بمنزل آمد مرا طلبیده در اثنای سخن از من پرسید

که هیچ میانهٔ تو و اُستناد من یحیی آشنائی بود، مرا وصیّت . یحیی بخاطر رسیده نصف رقعه که نوشته بود از بغل بدر آورده بدستش دادم، فضل دست در زیر مصلّی کرد و نصف دیگر را بدر آورده بر پهلوی هم نهاده نگریست، مضمون آنکه عمر دولت ها باخر رسید، اکنون زمان ظهور دولت تست، چون احمد و پدرش ابی خالد را بر ذمّت ما حقوق ثابت است و توفیق عذر خواهی از ما نیافت اگر آن فرزند عذر بخواهد دور نیست،

(۱۱)

مِنْ مَآثرِ الصَّدَاقَة

از واقدی صاحب سیر و اخبار که در ایام مامون در سنه سبع و مأتین رحلت نموده منقول است که گفت من دو دوست را داشتم که یکی از الجمله هاشمی بود و هر سه خود را کنفسٍ واحدةٍ تصوّر میکردیم

حکمت

حکیمی را پرسیدند که اصدقا کیستند گفت نفسی واحد در ابدان متفرّقه،

ع

بسی دوستانرا بود جان یکی — چو باران که باشد در اجزای میغ

و ناظر باین معنی مضمون شعر مولانا جامی

ع

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما دو روحیم آمده در یک بدن

نکته - مردم بدوست در همه حال محتاج اند ور رفاهیت بنابر استلذاذ بحضور ایشان و موانست و در هنگام شدت بنابر امداد و معاونت ، ؎

هر دو را دوستان صاحبدل زیور زین و زینت و نیاست

(القصه در حینی که افلاس من درجهٔ کمال داشت و در ان عیدی که نزدیک ما آمده بود مادر فرزندان با من گفت : ما در شدت فقر می توانیم صبر کرد ولیکن دل من تحمل بینوائی اطفال ندارد چه ابنای جنس ایشان درین عید اثواب ملوّن خواهند پوشید اگر می توانی تدبیری کن تا محقری بدست آوری و در وجه مصالح جگر گوشگان مصروف داری ، وی گوید که سخن او در من تاثیر کرده دو کلمه بدوست هاشمی نوشتم و ایمای احتیاج کردم ، ع بینوائیم و عید می آید)

چون رقعه بدو رسید کیسهٔ سربمهر نزد من فرستاد و آورنده گفت درینجا هزار درم است ، اتفاقاً هنوز سر او را نکشوده بودیم که از دوست دیگر بهمان مضمون رقعه رسید ؎

شدتی که خستهٔ تیغ تحیرم گر هیچ ممکنست مرا مرهمی فرست

من آن کیسه را همچنان سربمهر نزد او فرستادم واز شرمندگی فرزندان بخانه نرفته آن شب در مسجد بسر بردم و روز دیگر دوست هاشمی کیسه را هم چنان سربمهر پیش من آورده گفت که بگوی که وجهی

را که دیروز برای تو فرستادم چه کردی ؟

من صورت واقعه را با او درمیان نهادم وی گفت : چون نوشتهٔ تو بمن رسید با آنکه غیر از ین هیچ نداشتم مروت تقاضای آن نمیکرد که آن وجه را بالتمام نزد تو نفرستم و چون مرا نیز اخراجات ضروری واقع بود تدبیری جز این نداشتم که نزد فلان که دوست من و تو است فرستم و چیزی از و التماس کنم چون نزد او ارسال داشتم او همین کیسه را سر بمهر نزد من فرستاد ؎

بسیار بوده است که مردانه رهِ وفا | یا بر سر محافظت سیم و زر نهاد

لاجرم در تعجب افتاده پیش تو آمدم که حقیقت استکشاف نمایم ؎

مشرق و مغرب همه پر همدم است | لیک از آن گونه که باید کم است

دیدهٔ بد دور از ان ارجمند | گو شود اندر سر یاران سپند

واقدی گوید بعد از ان آن دو دوست دیگر را طلب داشته (خود) بعد اخراج یک صد درهم که در وجه اطفال مقرر شد آن مبلغ را باثلاث تقسیم کردیم ؏

(۱۲)

مِنْ مَآثرِالتهوّر

چون در تهور و شجاعت شاه منصور بی قرینه بود فصلی درین باب گفته می شود که چون در سنه خمس وتسعین وسبعمایه

پادشاه جهان امیر تیمور گورگان از راه شوشتر بحوالی شیراز رسید
همگنان را گمان آن بود که چون شاه منصور بن شاه مظفر بن
مبارز الدّین محمّد خبر موکب صاحبقران را دریابد عنان سلامت
را بصوب هزیمت تابد تا آنکه در روز جمعه چهاردهم جمادی الاوّل
سنه مذکوره صاحبقران باسی هزار جوان که در آن وقت ملازم
رکاب ظفر انتساب او بودند بحوالی شهر رسیدند ناگاه شاه منصور
که بشجاعت و تهوّر مشهور بود با پنج هزار جوان بدذو سوار که هر یک
را از اقلیمی گزیده بود

ع

هر یک بجای جامهٔ دیبا و جام می — در بر فگنده جوشن و بر کف گرفته تیغ

وقت نماز جمعه در کوه پاتیله بر قول مغول حمله آورده
صفوف را بر هم زد، و از پس پشت صاحب قران در آمده خود
را چون شیر ژیان بدو رسانید و شمشیر حوالهٔ سر آن
سرور کرده، عادل اختاجی و خماری یساول سپر بر سر او کشیده
آن حمله را رد کردند و بغیر ازین دو کس باقی مقرّبان بهزیمت
رفته بودند چنانچه نوّاب امیر میخواست که بنیزه دفع صدمهٔ آن
جهان پهلوان کند فولاد چهره که نیزه دار آن کامگار بود
فرار کرده حاضر نبود، القصّه آن نهنگ دریای وغا و آن
شیر بیشهٔ هیجا چون بصاحب قران آشنا نبود او را انشناخته
بطرفی دیگر تاخت و قشون قشون بهادران کانّهم

حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ از حملهٔ ضرغام انتقام او روگردان شده خال عار بر رخساره روزگار خود میگذاشتند واقتدا بمضمون این بیت میکردند ؎

گر بزی بهنگام سر بزن بجای
به از پهلوانی و سر زیر پای

حاصل که در آن معرکه کارزاری نمود که داستان هفت خوان پور دستان بر طاق نسیان ماند، ع

چون که سعادت نبود کوشش بی حد چه سود

آخرالامر او را تیری بر گردن و شمشیری بر رخساره آمده و در اثنای گیرودار یکی از ملازمان شاه رخ میرزا او را از اسپ فرود آورده سرش را از تن جدا کرد ؎

بدخواه تو قصد سر خود داشت ولیکن
تیغ تو زیک دیگر شان نیک جدا کرد (سلمان)

و سر پر تهوّر او را بملازمت حضرت صاحبقران آورده، ؎

سری که گردن از امرت کشید گردونش
بر آستان تو اینک کشان کشان آورد

و امیر علاء الدّین اینناق در تاریخ آن تهمتن آفاق گوید ؎

شهریار عصر منصور آن که او
در زمین ملک تخم داد کشت

ملک هشت از دار دنیا چون برفت
لاجرم تاریخ او شد ملک هشت

۷۹۵

۱۳
حکایت

در روضة الصّفا مذکور است که شاه یحیی بن شاه مظفّر بن مبارز الدّین محمّد روزی در شکارگاه از ملازمان خود دور افتاده بدهقانی رسید پرسید که آیا عملهٔ دیوان بخلاف حساب خود در بیتولا چیزی از تو می گیرند چون دهقان فقیر آن مکاره پدر نزد و برا نمی شناخت شکایت بی نهایتی از نوّاب وی اظهار کرده، شاه یحیی گفت پادشاه در فلان جایگاه نزول کرده من متعهدم که چون بدیوان آیی در باب رفع تعدّی و تخفیف اخراجات از برای تو حکمی حاصل کنم البتّه بیایی، وی گفت البتّه نخواهم آمد، او سبب نیامدن پرسید گفت بنا بر آنکه تو جوانی نیک می نمائی و آن پیش چشم سر در پیش افگنده چشم بر زمین خواهد انداخت و گوش بسخن تو نکرده ترا شرمندهٔ من خواهد ساخت، شاه یحیی گفت مرا در مزاج پادشاه بقدر تصرّفی هست تو بیاکه البتّه مهم ترا بسازم، القصّه آن درویش بامید وعدهٔ آن وفاکیش بدرگاه شتافت و چون او را ببارگاه در آوردند نظرش بر چهرهٔ حریف افتاده او را بشناخت و از کمال دهشت و بیم لرزه بروی افتاده شاه یحیی را بر آن حال آن مستمند ترحّم آمده نشان معافی و مبلغی گرامند بوی مکرمت فرمود و گفت الحمد اللّه که پیش چشم سر در پیش و

چشم بر زمین ینداخت و متدعای ترا بر حسب دلخواه ساخت،

۵ خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش (جامی)

مشهور است که چون خبر ولادتش بجدّش مبارز الدّین محمّد رسید، مصحفی که در دست داشت تفاءل نمود این آیه بر آمد: انّا نبشّرك بغلام اسمه یحیی لاجرم بدان مستبشر و مسرور گشته وی را مسمی بشاه یحیی گردانید،

(۱۴۱)

من نوادر الآثار

صاحبقران در شوال خمس و تسعین و سبعمایه بعزم تسخیر عراق عرب توجه نموده صبح شنبه بیست و یکم ماه[۵] مذکور به بغداد رسید، سلطان احمد والی آنجا از آن معنی واقف شده از دجله بگذشت و جسر را بریده چون از لشکر بیگانه دید پشت داده بطرف حلّه بدر رفت، امیر فوجی از امرا را از عقب او فرستاد وایشان ایلغار نموده از فرات بگذشتند و در دشت کربلا بسلطان احمد رسیدند چون در آن وقت بتعجیل رانده بودند چهل و پنج نفر امیر و نویین بودند و باسلطان احمد دوهزار سوار جرّار همراه، از آنجمله دویست جوان برگشته حمله برایشان آوردند

[۵] ملاحظه به ظفرنامه یزدی ج ۱ ص ۶۳۲،

و امرا بنزیر دو یده مخالفان را بزخم سهام حوادث انجام یک تیر پرتاب باز داشتند و چون ایشان پشت دادند بهادران سوار گشته تعاقب نمودند ایشان باز گردیده حمله آوردند و لشکر منصور بدستور پیاده شده معاندان دیو نشان را بتدبیر صایب سهام نصر عواقب فَاَتْبَعَهٗ شِهَابٌ ثَاقِبٌ روگردان ساختند ،

ه

خدنگ از سینه جان می کرد غارت | کمان می گردش ابرو اشارت
نی ناوک نوای راز می کرد | نوای او بدل ها کار می کرد

(خسرو)

نویینان هم چنان سوار گردیده بدنبال ایشان شتافتند و آن گروه بستوه آمده درین نوبت بروجهی عطفهٔ عنان عزیمت کردند که امرا را مجال فرود آمدن نشده بالضرورة در هم آویختند و طرفین داد مردی دادند امّا چون همیشه نصرت و اصطبار شعار لشکر جرّار امیر نامدار بود بمقتضای مودّای وَاِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ عِشْرُوْنَ صَابِرُوْنَ یَغْلِبُوا مِأتَیْنِ نسیم ظفر بر پرچم رایات نصرت آیات نویینان وزیده حریفان عنان بوادی فرار معطوف داشتند و ایشان سالما غانما مراجعت نمودند ،

ه

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف
در مقام کسر از انش فتح شد قائم مقام

لیکن در آن دشت بی آب از غایت شدت حرارت آفتاب بی تاب گشته، ~~~

زبس کافتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ می سوخت بر آفتاب

از کمال تشنگی بی طاقت شدند، ~~~

در دشت دلم آه چنان شد که زگرمی
مرغانِ خدنگ تو گشودند دهان ها (آصفی)

بالضّرورة هریک بشتاب از پی آب روان شدند، ایباج[۱] اوغلان و امیر جلال حمید که از اعاظم جوجی نژادان و معارف نوییان بودند جمعی را بتفحّص آب فرستادند و آن جماعه بعد از سعی و اهتمام تمام دو شربت یافته بدیشان رسانیدند ایباج اوغلان حصّهٔ خود آشامیده تشنگی او بدان تسکین نیافته جلال حمید را گفت حسبتهً للّٰه از تشنگی بخواهم مرد اگر حصّهٔ خود را بمن تفقّد فرمایی هر آینه نام تو در جریدهٔ ارباب طُوبیٰ لَهُم وحسن مآب مرقوم گردد، امیر جلال گفت درین باب از صاحبقران کامیاب حکایتی شنیده ام،

گفت یک نوبتی عربی با عجمی رفیق شد، در بادیه بدین گونه نایره فرو ماندند اتفاقاً عرب را قدری آب مانده بود عجمی بدو گفت جوانمردی و مکرمت عرب شهرتی تمام دارد چه شود اگر بشربتی آب مرا از ورطهٔ هائلِ ممات نجات دهی و رقبهٔ اهل عجم را به ربقهٔ منّت خود آوری، عرب بعد از

---

[۱] در صحت این اسم اشتباه است، در ظفرنامه مطبوعه ایباج نوشته است و در نگارستان (نسخهٔ مطبوعهٔ) اسباج و در یک نسخهٔ خطّی از آن ایناج و اناج،

تاملّ گفت اگرچه یقین میدانم که این مکرمت مستلزم عدم من است امّا بهیچ وجه روا نمیدارم که . . . این فضیلت موروث از ما ساقط گردد ، پس افنای ذات در ابقای صفات اختیار کرده آب بدو داد و دل به هلاک نهاد ، ؎

بهر رفیق ترک سر خویش گو بگو　　هر کس که در طریق محبّت زند قدم
باشد حرام دوستی و مهر بر دلی　　کو در وفای دوست کند فکر از عدم

غرض که من نیز بمثل آن عرب عمل نموده حق بر دودمان جوجی و چنگیز خان ثابت میگردانم[۱] بشرط آنکه چون بمجلس صاحبقران رسی از جانبازی ما یاد آری ، و این حکایت را بر صحیفهٔ تاریخ بنگاری ، ایباج اوغلان قبول کرد و امیر جلال دل بر استیصال نهاده آب را بدو داده او را که بسرحدّ هلاک رسیده بود خلاص ساخته و خود نیز بهمین آن مکرمت از آن لجّهٔ هائل بساحل رسید ، ؎

میل کسی کن که وفایت کند　　جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود　　دوستی جان زگرانی بود

(۱۵)

مِنَ البَدَائِع

(چون امیر بی نظیر و همال [یعنی تیمور] در یک سال صبح اقبال

۱؎ در ظفرنامه افزوده است : تا این نیک نامی الوس چغتائی را باقی ماند ،

فرمان دہِ مصر و شام را بشام زوال رسانیدہ آن بلاد را لگد کوب عساکرِ بی داد گر دانیدہ و بغداد را بسر پنجۂ قہر و غلبہ مسخّر و مفتوح ساختہ قتل عام بتقدیم رسانید، چنانچہ در آن دیار از دیّار اثر نہ گذاشتہ زمستانش در قراباغ قشلاق کرد، در[۱] اثناء ارادۂ تسخیر روم از خاطرش سر زدہ، امرا و ارکان دولت این معنی را کارہ بودند بتوسّط ایچکیان و مقرّبان معروض داشتند کہ اکنون سہ سال شد کہ ہموارہ چریک در زحمت یورش و تشویش جنگ و جدل اند و عرصۂ روم مملکتی است عریض و پادشاہِ آنجا را نسبتی بدیگر سلاطین نیست چہ از کمال اُبہت و کثرت عُدّت و حشر از سائر قیاصرہ و جبابرہ ممتاز است و نیز مظنّۂ اہل نجوم آن ست کہ لشکر چغتائی را از یورش روم بیم ضرر است، صاحبقران چون آن یورش را با خود مصمّم داشتہ بود از ان سخنان اعتبار نگرفتہ بنا بر رفع غائلۂ امرا و نوبینان مولانا عبد اللہ لسان[۲] را طلبداشتہ حقیقت سوال کرد مولانا مذکور کہ در شہور و سنین چون او شہابی از افق اختر شناسی طالع نگشتہ بود، ع

ہمہ زیچ فلک جدول بجدول … باصطرلاب حکمت کردہ بُد حل

---

[۱] رک بہ ظفر نامۂ یزدی ج ۲ ص ۳۹۶ ببعد، [۲] کذا در ظفر نامہ ونگارستان (مطبوعہ) امّا در یک نسخہ خطی نگارستان لبنان نوشتہ است،

معروض داشت که درین ولا ذو ذوابه در برج حمل ظاهر میشود
چنانچه از آخر روز تا اندهاب شفق می ماند و حکم آن در
رسائل استادان این فن بتخصیص مولانا محی الدّین مغربی
مسطور است و آن نسخه را بمجلس آورده در آنجا مرقوم بود
که ذو ذوابه در برج حمل دال است برانکه لشکری از جانب
مشرق بر روم مستولی گردد و والی آنجا اسیر شود لاجرم آن معنی
صاحبقران را خوش افتاده باستصواب رای صواب آن نیّت
را با مضا رسانید و روز یکشنبه هفتم شعبان سنه اربع و
ثمانمایه موافق روز نوروز سلطانی ایت ئیل از حوالی یورت
قشلاق قراباغ بعزم تسخیر ولایات روم توجّه نمود، ؎

شاه انجم چو مشرّف کند ایوان حمل
عامل نامیه را بازفرستد بعمل (سلمان)

اوّل افتتاح از قلعه کماخ که کمند تسخیر خواقین صاحب
تدبیر بشرفات کاخش نرسیده است کرد آن قلعه را که از
امهات قلاع آن ولایت و بر ذروهٔ کوهی منیع واقع است که
وهم تیزتگ در ارتقای معارج آن چند نوبت بسنگ
تفرقه برآید و نفس طائر خیال سبک بال از عروج بر بروج
فلک مثالش تتنگ آید، ؎

از چهار ارکان و از سبع سموات طباق
نردبانی گر کند ترتیب عقل دوربین

نایداز دستش که پا بر گوشهٔ بامش نهد   گر شود آن سبعه اش سبعین و آن چار اربعین

القصه حصن حصین چنین راکه قاضی سنجان گوید، ع

سپهر منقش پلنگی درو   چو البرز هر پاره سنگی درو

ونعم من قال :-

بخود فروشده صد بار وهم دور اندیش
که تا کمند نظر چون توان بر آن افگند
علوّ کنگرهٔ آن بغایتی برسید
که آسمان را از چشم اختران افگند

زمرهٔ از مبارزان امیر کبیر قلعه را بسر پنجهٔ قهر و غلبه تسخیر کردند و بموجب ع

سالی که نکوست از بهارش پیداست

پیکر ظفر از عرصهٔ دلها جلوه گر گشت، صاحب ظفر نامه گوید از غرایب آن سرزمین است که هر سال در فصل بهار سه روز متوالی صغار طیور بجثّهٔ عصفور که از نو پر بر آورده باشند از هوا فرود می آیند و اهالی آنجا آنرا جمع نموده نمکسود میکنند و در اوانی و ظروف ذخیره می سازند و هرچه دران سه روز گرفته نمی شود پرش بزرگ شده می پرد، بالجمله در روز جمعه نوزدهم شهر ذی الحجه سنه مذکور آفتاب در ششم درجهٔ اسد در حوالی انگوریه با ایلدرم بایزید مصاف داده

غالب آمد و او را وقت خفتن شب شنبه دست بسته نزد صاحبقران آوردند مضمون اصبحت امیراً امسیت اسیراً در باب او بظهور رسید، ع

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند

قیصر چه گونه دارد و فغفور تاب تو (انوری)

در ظفرنامه مسطور است که چون مصاف میان این دو لشکر عظیم واقع شد اوّل کسی که باقشون خود حمله کرده خصم برابر خود را متفرق ساخت قرا عثمان پایندری بود، قیصر پسری داشت موسوم بکر شیخی[1] که در جلادت به برادران تفوّق داشت از دست راست قیصر و پسر لاس[2] افرنجی از دست چپ او باده هزار فرنگی که جبه های ایشان از فرق تا قدم آنچنان بیک دیگر مربوط و مضبوط می شود که بغیر از قفلی که قریب بساق پای ایشان است از جای دیگر نمیتوان کشاد[3] کوششهای بهادرانه کردند آخر کرشیخی[1] بمردم خود گفت که مردم روم

---

[1] کذا در نگارستان (مطبوعه) امّا در ظفرنامه کرشجی نوشته است، [2] کذا در نگارستان و در ظفرنامه و "پسر برلاس" است، بقول صاحب ظفرنامه (۲ : ۴۲۷) این "پسر برلاس افرنجی" برادر زن ایلدرم بود، غالباً صوابش پسر لازر (Stefan Lazarevic) است که شاه سربیا و برادر Despina or Roxana زن ایلدرم بود، [3] نصِّ عبارت ظفرنامه (۲ : ۴۲۷ سطر آخر) : از سر تا قدم بفولاد و آهن می پوشند که بغیر از چشم عضوی دیگر پیدا نیست و بندهای آن را بر پشت پای بهم پیوسته قفل می زنند و تا آن قفل باز نمی کنند جیبا و خود از ایشان جدا نمی شود

حریف این سپاه نیستند و هزیمت کرده بدر رفت و پسر لاس
افرنجی نیز تا قریب شام کوشش نموده او نیز مغلوب شد درین
حالت قیصر بر بلندی بر آمده نظاره بر چپ و راست لشکر خود
کرد و دید که اکثر کشته و بسته گشته اند و کار از دست رفته
چندان کوشش نمود که شام نزدیک شده راه گریز پیش گرفته بدر
رفت اما روز دیگر اسیر شده بنظر صاحب قرانش آوردند ؛

حکایت - در رساله دیدم نوشته بود که در وقتی که ایلدرم
بایزید را دست بسته پیش محمود خان که امیر کبیر او را
از نسل اوکتای خان بخانی برداشته بود آوردند امیر کبیر
بدو به نظر مرحمت نگریسته گفت هرچه کردی بخود کردی ، ندانسته

بیت

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

حالا دغدغه بخاطر خود راه نده که بشکرانهٔ فتحی که واهب منان
بمن کرامت کرده هیچ بدی بتو نمی رسانم و قیصر روی تضرع
بخاک نهاده بگناه خود معترف شده بعرض رسانید که سه پسر
من موسی و عیسیٰ و مصطفیٰ درین جنگ بوده اند از مردهٔ و زندهٔ
ایشان خبری ندارم ، امیر کبیر جمعی را تعیین نمود که تفحص
کنند ، موسی را که گرفته بودند پیش ایلدرم آوردند عیسیٰ و مصطفیٰ

جان بتنگ پا بدر برده بودند،

(۱۶)

مِنَ الْبَدَائِع

میرزا شاه رُخ از غایت صفائی نیّت و خلوص طویّت هر جمعه بواسطۂ ادای نماز جمعه بمسجد جامع رفتی تا در روز جمعه ببیست وسیم ربیع الثانی سنه ثلاثین و ثمانمایه وقتی که از نماز فارغ شده متوجه بیرون بود و اکثر امراء بیرون شتافته سواره ایستاده بودند و نقّاره چیان بقاعده معمول مقرّر بنیاد نقّاره زدن کردند ناگاه شخصی نمد پوش احمد لُر نام از مریدان مولانا فضل الله استرآبادی بطریق دادخواهان بر سر راه آمده پادشاه بیکی از مقرّبان گفت که مدعای وی را معلوم کن لُرک جُرأت نموده پیش دویده کاردی بر شکم میرزا رسانید امرا مضطرب گشته بعد از رُخصت اورا پاره پاره کردند بیکبار غوغا و رستخیز عظیم برخاست وخلائق سراسیمه گشتند و نقّاره چیان را دست از کار باز ماند و غریو مردم بیرون و اندرون بگردون رسیده پادشاه امیر فیروز شاه را طلب داشته، او از غایت دهشت سواره باندرون راند میرزا می خواست که در محفّه نشیند دولتخواهان نظر بر رفع مظنّۂ بد اندیشان نگذاشتند و آن زخم را بسته باز بطریق سابق پادشاه را سوار کردند و نقّاره چیان

بهمان طریق پیش پیش نقاره می نواختند بباغ زاغان فرمود جرّاحان بعلاج مشغول گشته در اندک فرصتی آن جراحت براحت مبدّل شد و یکی از شعرا در آن واقعه گفته ،

ه

سال تاریخ هشتصد و سی بود روز جمعه پس از ادای صلوات
قصّهٔ بس عجیب واقع شد در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی در بساط چون فرزین ف گردون
خواست تا شه رُخی زند شد مات

انتخاب از پادشاهنامه

مُلّا عبدالحمید لاهوری

(م ۱۰۶۵ھ)

بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات بجلایل امور یزدانی و نبایل شیون سلطانی

(بعنایت بی غایت سبحانی انسان از سائر موجودات به عقل و کاردانی مختص گشته محل تکلیف او امر و نواهی و مورد بازپرس الٰهی گردیده و چنین مخلوقی انموذج صنائع غیر متناهی است و مرآت اسرار کونی و الٰهی و به بازی و برای بازی نیافریده اند

مثنوی

تو چه چیزی چه گوهری چه کسی | نرسیدی بخویش در چه رسی
عرش کم در بزرگواری تو | فرش در موکب عماری تو

بل مقصود کلی و مطلوب اصلی آن ست که پرستش آفریدگار بتقدیم رساند و در معاملات ابنای جنس سررشتۂ سویت و عدالت بدست داشته در مقام یاری و مددگاری باشد و با اہلِ منزل در داد و ستد و کارگذاری طریقۂ انیقہ

حسن سلوک مرعی دارد علی الخصوص فرمانروایان والاشکوه
که به نیروی یزدانی و فرّ آسمانی از کافهٔ برایا بخلافت و نیابتِ
الٰهی امتیاز یافته انتظام عالم و التیام جهانیان باهم وجه همّت
والا گردانیده اند، چه ناگزیر سلاطین بلند مرتبت آن است
که سر پنجهٔ مظلوم از دست پیچ ظالم دور دارند و دل های
عالمیان بکرم پروری و دادگستری مسرور و در ترویج دین
قویم و شریعت مستقیم نهایت اهتمام بکار داشته تهی دستان را
به ایصال مراد و توانگران را به عنایت و مرحمت شاد گردانند
للّٰه الحمد که قبای این شمایل رضیّه بر قامت زیبای این پادشاه
دین پناه چست است و افسر این خصایلِ بهیّه بر فرق آسمان
سای این خاقان فلک دستگاه درست، برخی از اوقات
میمنت آیات این ذات ملکی صفات بعبادتِ الٰهی و لختی بمهمات
پادشاهی و پارهٔ به استراحت بدن برای ترطیب دماغ و ترویج
قویٰ تا مهام پادشاهی و حوایج بندگان الٰهی به انبساط
طبیعت و رطوبات دماغ بانصرام رسد می گذرد، وگاهی برای
اعتیاد تردّد و دشواری و آگهی از احوال ملک و افعال رعایا
به نخچیر می پردازند و در خورد و خواب که ناگزیر زندگی و پایندگی
است نهایت اعتدال رعایت می فرمایند و اصلا بسان فرمانروایان
متغلّب که غرض از پایهٔ گرانمایهٔ سلطنت جز اندوختن مال و منال

که سرمایۂ وزرو وبال است امر دیگر ندانند و ہمگی زندگانیٔ گرامی را بمستلذّات جسمانی و مغتنمات نفسانی که پیرایۂ اثم و نکال است صرف نمایند لمحۂ بغفلت و بطالت بسر نمی رود، خجستہ ساعات شبا روزی چنین اقسام یافتہ : پیش از بامداد بدو ساعت نجومی از خواب عبادت انتساب در آمده به وضو می پردازند در آغاز صبح صادق سنّت موکّده گذارده تا رسیدن ہنگام مستحب صلوٰۃ فرض رو به قبلۂ مرادات در کمال تخشّع و استکانت نشستہ به اوراد و ادعیه مشغول می شوند، پس ازان فرض را به خلوص نیّت و حضور قلب و تعدیل ارکان در نہایت تضرّع و ابتہال ادا نموده بوظائف مقرّره می پردازند،

مثنوی

سال پیمودگان چو تو شاہی	خود ندیدند بر سر گاہی
سنّت احمد است و فرض احد	بہترین مایه اش ز سر عد جد
سنّتِ احمدی شفاعت را	طاعتِ ایزدی بضاعت را

(بعد از طلوع آفتاب بدو سه گھڑی سر مہر افراز دریچه که آنرا بزبان اہل ہندوستان جھروکه درشن گویند بر می آرند، جہانیان سعادت کورنش دریافته کامیاب مطالب صوری و معنوی میگردند اکثر دو گھڑی و گاہی به اقتضای قلّت و کثرت مہمات و کمی و فزونی انبساط طبیعت کمتر یا بیشتر

هم می نشینند و غرض از وضع این طرز بارہ کہ حضرت آشیانی
انار اللہ برهانهٔ اختراع فرموده اند آن ست کہ اکثر بندہ ہا
بی مزاحم و مانع در میدانی کہ مانند دل و دست کریمان وسیع است
پیش از جمیع کار ہا بدریافت طلوع آفتاب آسمان آرا و طلوع
خورشید گیتی کشا فیض نور و نور فیض دریابند، دم گرفتگان و
جور کشندگان بی ممانعی دواعی و مقاصد خود را معروض دارند
و منصبداران مهمات عدالت یکنہ معاملہ دارسند در دولت خانۂ
خاص و عام یا خلوت خانہ کہ بغسل خانہ معروف گشتہ و خدیو
زمان آن را بدولتخانۂ خاص موسوم ساختہ اند چنانچہ گذارش
می یابد بعرض اقدس رسانند تا بہ نفسِ نفیس
بازپرس فرموده فیصل معاملات بروفق شریعت غرّا
نمایند و نیز فیلان مست سرکش آدم کش کہ آوردن آن ہا
در دولتخانۂ خاص و عام باعث مضرت تام است در همین جا
از نظر اقدس بگذرند و جنگ فیل کہ خاصۂ پادشاہان
هندوستان است و در خور تماشای فرمانروایان والاشان
نیز درین مکان فسیح واقع شود، الحق بی چنان میدانی
وسیع آویزهٔ چنین دو عفریت منظر کوه پیکر بروی کار
نیاید، و در زیر دست و پای این دو بی ستون با چار ستون
در اثنای گریز و تعاقب جهانی دست خوش و پامال

گردد ۵

بیک جهان پشّه راکشد برجای　　　روزگاره از دو پیل پهلوسای

اگرچه باستانی سلاطین هندوستان به تربیت افیال کوه کن صف شکن پرداخته اند امّا آنچه از جیاد افراد این نوع در کمیّت و کیفیّت بسانِ دیگر اشخاص کاملهٔ سایر انواع درین دولت بلند مرتبت بهم رسیده در هیچ زمانی شنیده نیامد تا بدیدن چه رسد گاهی بحکم انبساط طبیعت تا چهار پنج جفت بجنگ می اندازند و فیلان کوه آسای باد پارا درهمین سرزمین بر اسپ می دوانند، تا در پیکار بر سوار دلیر درآیند و اسپان افواج قاهره و تابینان امرا درهمین عرصهٔ پهناور می بینند و ازین مقام کرامت انتظام به جهروکهٔ دولت خانهٔ خاص و عام که در کمال زینت و صفاست و بالای آن برای پناه آفتاب باران ایوانی از پارچه برپا می گردد و زیر آن قالین ها فرش میشود و سه طرفش چوبین مجحری است به طول پنجاه گز و عرض پانزده مشتمل بر سه دروازه تشریف می فرمایند وجهانیان سعادت کورنش دریافته کامیاب مرادات می گردند، پادشاهزاد هاى عالى مقدار بر یمین و شمال می ایستند و هرگاه حکم می شود می نشینند و اکثر بندها پشت به مجحر در ته ایوان و برخی که به نسبت قرب امتیاز دارند

در راست و چپ آن نشیمن معلی به اندازهٔ مرتبت سعادت قیام می اندوزند و متصدیان مهمات برابر جهروکه در خور رتبه ایستاده معاملات ملکی و مالی بعرض اقدس می رسانند و ملتمساتِ منصبداران بوسیلهٔ بخشیان عظام معروض می شود، و جمعی به اضافات و خدمات سربلند می گردند و برخی که از صوبجات و اطراف ممالک بدرگاهِ عرش اشتباه می آیند به سعادت ملازمت مستسعد می شوند و طائفه که بصوبجات متعین می گردند و دستوری می یابند و بذریعهٔ میرآتش و مشرف توپخانه و بخشیان احدیان برق اندازان و احدیان از نظر کیمیا اثر می گذرند و هر کرا مستحق رعایت دانند التماس می نمایند و متصدیان معاملاتِ سرکار خالصهٔ شریفه از میرسامان و دیوان بیوتات مطالب گوناگون بعرض اشرف اقدس می رسانند و هر کدام را بداهتهً پاسخی که حیرت افزای وزرای عطارد آثار و کهنه بتنکچیانِ کار گذار شود می فرمایند بوساطت مقربان درگاه عرائض پادشاه زادهای عالی مقدار و حکام صوبجات و فوجداران و دیوان و بخشی و دیگر متصدیان مهمات آنجا و پیشکشها میگذرد، عرائض درارهی فلک سلطنت و عمدهای دولت به نفس نفیس مطالعه می فرمایند و حقیقت عرایض دیگر

بندہا بوسیلۂ ارباب تقریر بعرض می رسد و صدرِ کلّ ممالک محروسہ از عرائض صدور جنہ و آنچہ قابل عرض باشد بوقت عرض می رساند و احوال و حوائج اہل استحقاق را از سادات و مشائخ و فضلاء و صلحا معروض میدارد و مقاصد این جماعہ بانصرام می رسد و در حضور اقدس بہر کدام در خور استعداد مبلغی نقد عطا می شود و متصدّی خدمت عرض مکرّر یادداشت ہای مناصب و جاگیر و نقدی و اقسام معاملات ابواب المال و ارباب التحاویل[1] سائر احکام مطالعہ بار دیگر بعرض اشرف می رساند و کارگذاران اصطبل و فیل خانہ خیول و فیول رسم معتاد از نظر مقدّس می گذرانند، ضابطۂ گذشتن معتاد و باز خواستن زہی کہ بجہت خوراک دواب از سرکار فیض آثار تن می شود بتقدیر زیوئی و لاغری این جانداران از مصنوعات پادشاہ دانش دستگاہ حضرت عرش آشیانی است و متصدّیان داغ و تصحیح تابینان امرا را کہ خیول شان تازہ بداغ و تصحیح رسیدہ باشد با اسپان بہ نظر کیمیا اثر در می آرند تا اگر آدم یا اسپ زبون باشد تابین باشی بعتاب پادشاہی معاتب گردد و دیگر مسائل رواندارد، از این چالیس چار گھڑی و گاہی پنج تقاضای

[1] اس اصطلاح کی تشریح کے لئے دیکھو بلاخمین کا ترجمہ آئین اکبری صفحہ ۲۶۰

قلت و کثرت حوائج و مهمات بندگان الهی برخاسته بدولت خانهٔ خاص رفته پایه افزای اورنگ اقبال می گردند. در عهد دولت حضرت عرش آشیانی میان دیوان خانه و مشکوی دولت جای بود که آنحضرت دران غسل می کردند، و در آن جا بعضی ملتزمان بساط قرب بار می یافتند و دیوان و بخشی نیز سعادت حضور دریافته مطالب ضروریه بعرض می رسانیدند بمرور ایام این خلوت کده ازان رو که حمام متصل آن اساس می یابد به اسم غسل خانه مشهور گشت و بر السنهٔ خاص و عام مذکور و اکنون به تسمیهٔ اقدس بدولت خانهٔ خاص زبان زد روزگار است و درین جا جواب بعضی عرائض ضروریه بخط مبارک می نویسند، در جواب بعضی مطالب که بذریعهٔ وکیل یا وزیر یا متصدیان خدمت عرض عرائض صوبه داران بعرض اشرف می رسد - دبیران بلاغت آئین مطابق آنچه بر زبان الهام بیان جاری شود فرامین نافذ مضامین قلمی می نمایند و بعد از نگارش بشرف مطالعه میرسد و در بین احتیاط گزین مسوده اگر غلطی در عبارت یا سهو و نسیانی در مطالب رفته باشد اصلاح می فرمایند و اگر پادشاه زادهای کامگار هر که صاحب رساله باشد رسالهٔ خود

در ظهر فرمان اطاعت عنوان نوشته بمهر خود رسانند و پائین رساله دیوان معرفت خود می نویسد، بعد ازان فرامین قدر آئین بحرم محترم می رود تا بمهر اشرف اورنگ که نزد حضرت مهد علیا ممتاز الزمانی است مزین گردد و درین خلوتکده دیوانیان عظام مهمات خالصهٔ شریفه و تنخواه ارباب مناصب معروض داشته بانصرام می رسانند و نیز صدر کل حوائج اصحاب استحقاق به عرض اقدس می رساند و خدیو خدا آگاه جمعی را زمین و مبلغی را نقد و برخی را یومیه درخور استعداد مرحمت نموده کامیاب می گردانند ولختی را مبالغ از خزائن زر وزن و تصدق در دامن مراد ریخته از احتیاج بر می آرند و نبذی از اوقات بدیدن کارنامهای صنعت گران سرطراز جادو پرداز از مرصع کار و مینا کار وغیره می پردازند و داروغهای کارگه عمارت خاصه به اتفاق معماران شگرف کار نادره آثار طرح عمارت به نظر اصلاح اثر در می آرند و چون خاطر خورشید مآثر را بابنیهٔ رفیعه و امکنهٔ منیعه که روزگار دراز بحکم ان آثارنا تدل علینا از علو همت و سمو دولت خداوندگش بزبان بی زبانی در گفتار اند و اعصار دیر باز اند آبادگیری و زینت گستری

و نزاهت پروری نامش یادگار توجه تام است، اکثر منازل را
به نفس نفیس طرح می فرمایند و در آنچه معماران چابک دست
بفکر و راز طرح کشیده باشند تصرفات بجا و بازخواست های
زیبا می کنند و به طرح مقرره رکن رکین دولت ساعد رصین
سلطنت یمین الدوله آصف خان شروح قدسی احکام بر
می نگارد تا دست آویز متصدیان عمارت و معماران باشد
درین عهد آسایش مهد کار عمارت بجای رسیده که حیرت
افزای جهان نوردان دشوار پسند و مهندسان جاده کار
این صنعت بی مانند است تفصیل آن در محالش نگاشته
نامه را رنگ آمیز و خامه را نقش انگیز خواهد گردانید، و
گاهی جانورانِ شکاری از پرنده و دونده به نظر والا در می
آرند و لختی به تماشای اسپان پری منظر کوه پیکر باد سیر
آتش سار برق نهاد براق نژاد که رایضان چابک سوار
در صحن دولت خانهٔ خاص می گردانند می پردازند و چار
پنج گهری روز باین مشاغل بسر می رود و خدیو زمان
در بازپرس جور خستگان دل شکسته با آن که مردم دانای
معامله فهم خدا ترس را بشان والاشان قضا و عدالت
و داروغگی آن نصب فرموده اند روز چهارشنبه بی تخلف
از جهروکه در سن برخاسته دولت خانهٔ خاص را رشک

بهشت برین می گردانند و دران روز معدلت افروز جز متصدیان
عدالت و ارباب فتوی و چندی از فضلای دیندار و دیانت کار
و برخی از امرا که همیشه ملتزم بارگاه حضور اند بار نمی یابند و
متکفلان عدالت یک بیک از دادخواهان را به نظر اقدس
در آورده مدعی به عرض اشرف می رسانند و خاقان مظلوم
نواز ظالم گداز بشگفت روئی و نرم خوئی کیفیت واقعه استفسار
فرموده بر وفق فتوای علما حکم می نمایند و اگر سیاستی
باید کرد برخصت شارع به تقدیم می رسد و در بارهٔ
دادپژوهان اطراف و اکناف که فصل مدعیات آن ها جز در
همان سرزمین صورت پذیر نباشد مناشیر والا به ناظمان آنجا
صادر می گردد که بدوربینی و حق گزینی صدق از کذب باز
دانسته ستم را تدارک نمایند و ستم دیده را بداد رسانند
و الا متخاصمین را بدرگاه عدل و انصاف تا دارالخلافه اکبرآباد
که محط رایات جلال است بفرستند و از مشاغل دولت خانهٔ
خاص فراغ یافته بشاه برج که در بلندی به سدرة المنتهی
هم آغوش است و در استواری به سد سکندری هم دوش
تشریف می فرمایند و درین بیت الشرف غیر پادشاهزاده های
کامگار بخت بیدار و چندی از ملتزمان بساط قرب هیچ یکی
بی دستوری راه ندارد و حتی خدمتگاران که ایشان نیز

بی طلب در نمی آیند و تا بآن خدمت قیام دارند توقّف می
کنند و بعضی امور پادشاهی که بروی روز افتادن آن صلاح
دولت نیست و مضامین فرامین قضا آئین که با امرای دور دست
باید نوشت و اظهار آن مصالح ملکی برنتابد با وزیر درمیان
می آرند و آنچه از مطالب ضروریۂ خالصه و طلب و تنخواه
ارباب مناصب در دولت خانۂ خاص به عرض نه رسیده
باشد وزیر درینجا معروض داشته بانجام می رسانند و
درین رفعت کدۂ دولت دو سه گهری می نشینند و گاهی
که مقاصد بیشتر باشد بیشتر و نزدیک به نیمۂ روز مشکوی اقبال
را به قدوم میمنت لزوم رشک افزای مینوی می گردانند و
همین که وقت نمازِ ظهر می رسد به نماز و اوراد پرداخته طعام
تناول می فرمایند و تا معاملات به ترطیب دماغ و انبساط خاطر
به تقدیم رسد ساعتی بروفق سنّت سنیّہ نبویّہ علیہ
کرایم الصّلوٰۃ و التّحیّۃ به قیلوله می پردازند و در حرم محترم
نیز بخلاف دیگر دولتمندانِ غفلت پیشه بمستلذّاتِ
جسمانی و متنعمات نفسانی نه پرداخته به قضای حوائج محتاجان
اشتغال می نمایند و عفّت مآب عصمت احتجاب ستی النّساء
خانم که از مزاج دانی و شیوا زبانی وحسنِ خدمت و لطفِ
ادب در خدمتِ ملکۂ روزگار حضرت مهد علیا به مهم سازی

د معامله پردازی سعادت اندوزاست همواره مطالب درماندگان و مقاصد افتادگان به عرض آن ابهت قباب خورشید نقاب می رساند و آن بانوی حریم اقبال بخدیو خداپرست معروض می دارند و جهانی کامیاب مرادات می گردد و مستورات پراگنده اوقات فراخور حال زمین و روزیانه و زر نقد مرحمت می شود و برخی دوشیزگان راکه از بی کسی و بی چیزی اسباب عروسی سرانجام نپذیرد از حلی و حلل و نقود و دیگر آنچه ناگزیر این کار است درخور اصالت و حالت جهاز عنایت می شود و به همسران آنها نکاح انعقاد می یابد و هر روز در محل اقدس از زر و زیور و مبالغ گرامند به این عنوان بخرج می رود و پس از نماز عصر گاهی به جهروکهٔ دولت خانهٔ خاص و عام برمی آیند و بندگان سعادت مند بدولت کورنش می رسند و به اندازهٔ وقت مهمات روایی می یابد و کشکچیان که به هندوستانی زبان چوکیداران گویند تسلیم تور می کنند و همواره بمرافقت سعادت نماز شام را در دولت خانهٔ خاص بجماعت ادا می فرمایند بعد از نماز دران نشیمن فردوس آئین که از فروزنی کافوری شموع مرصع لگن فروغ آگین است قریب چار پنج گهری به نظم مهمات سلطنت اشتغال می نمایند و گاهی درین مکان نزاهت نشان به استماع اقسام نغمات

گوینده و سازنده توجه می فرمایند مهارت بادشاه دانش دستگاه درین صناعت بی مانند که لذیذترین مستلذات دقیق ترین معقولات است خصوصاً نغمهٔ هندوستانی بمرتبه الیست که زیاده بر آن متصوّر نیست، بر همگنان پیدا است که حسن صوت را خصوصاً اگر متکیف به کیفیت نغمه شود در دل ربائی و خاطر کشائی اثری عظیم است چنانچه در اطفال بی تمیز مشاهده و معائن است ولهذا هیچ اُمتی از امم بی موسیقی نیست حتی اسکان شوامخ جبال و قطان براری و قفار، و آنچه از وسعت دستگاه و فزونی اداهای نازک و فراوانی معانی رنگین و مضامین دل نشین و گذارش مراتب ناز و نیاز در نغمهٔ هندوستان است در دیگر نغمات عشری از اعشار و یکی از هزار نیست و بالجمله حسن نغمهٔ هندوستان چون نغمهٔ حسن هند عالمگیر است و نغمه شناسان و حسن پرستان هر دو بار مراورا اسیر،

ع

گوش چشمی شود چو آرد رنگ　　　چشم گوشی شود چو گیرد چنگ

و بسا از صوفیان صافی دل و ریاضت مندان پیوندگسل در محفل فیض منزل سماع و تواجد جان بجانان به آسانی سپرده اند، و ودیعت حیات را شگفته پیشانی، تفصیل آن از بسیاری شهرت محتاج نگارش نیست، و بعد فراغ ازین امور نماز عشا را

ادا نموده از دولتخانهٔ خاص به شاه برج تشریف می فرمایند و اگر کاری در دولت خانهٔ خاص سرانجام نیافته باشد وزیر کل و بخشیان را طلب فرموده بانجام می رسانند و از هشیاری و جدکاری کار امروز به فردا نینداخته بل کار فردا امروز ساخته بمشکوی دولت تشریف می برند و دو سه گهری در آنجا باستماع نغمهٔ فرح بخش خاطر مقدس گشته بادل بیدار و خرد هوشیار سر دانش پرور به بالین خواب می نهند و تا بنوشین خواب در شوند مجلسیان شیوا بیان در پس پرده کتب سیر و تاریخ مبین احوال انبیاء و اولیا و وقائع سلاطین سابقه و حوادث خواقین سالفه که سعادتمندان پند پذیر را تذکرهٔ بیداری است و بیدار بختان روشن ضمیر را تبصرهٔ هوشیاری خصوصاً ظفر نامه که در آن آثار فرمانروائی و جهان کشائی حضرت صاحبقرانی گذارش یافته و واقعات بابری میخوانند و همگی اوقات خواب رعبادت انتساب قریب بدو پهر است، اکثری می فرمایند که اوقاتی که بداد گستری و خلق پروری و انجام مهام جهانیان و قضای حوائج محتاجان واندوختن اسباب رضای الهی و ادای حق نعمت پادشاهی بسر توان برد حیف باشد که بسان کوتاه بینان ناسپاس و تن پروران حق ناشناس بخواب غفلت مصروف گردانیده شود،

از راهبر نژاد نو

تصنیف کاظم زاده

گفتار چهارم تکامل و اعتدال

«ماکه در آغوش زمان زیست می کنیم باید با زمان هم پیش برویم وگرنه او ما را بزور می کشد و می برد، خوشبخت آن کسی است که به اختیار خود بسوی کمال پیش میرود» (ای. گ. هرو)

«اعتدال همیشه ریشهٔ شادی های حسی خواهد ماند، او زایندهٔ لذّت و روح زندگانیست» (ف. ل. یان)

«ضروری ترین فضیلتها دو چیز است، اعتدال و فطانت بدون آنها هر اقدام بی نتیجه می ماند و ثمرهٔ سخت ترین کوششها ضائع می شود» (شیللر)

(از این بیانات و حقیقت ها ثابت شد که سعادت در زیر سر اعتدال است و مرد عاقل باید حقّ روح و حقّ جسم خود را ادا نماید و بتغذیه و تقویت هر دو بکوشد، ولی یک نقطهٔ اساسی را فراموش نکند و آن این است که رُوح باقی و اصل است و جسم فانی و فرع! پس بیشتر از جسم بروح

باید پرداخته و احتیاجات او را رفع کنند و آمال او را بجا بیاورد چونکه تنها باین وسیله میتواند یک خوشبختی جاودانی تحصیل نماید. چون جسم ما فانی است آمال و لذائذ او نیز فانی و موقتی است و لهذا سعادتیکه از آن حاصل می شود مجبوراً آن هم موقتی و فانی خواهد شد لیکن سعادت روحانی و معنوی این طور نیست چونکه آن در آغوش گرم روح جاویدان بوجود می آید و مانند او میتواند ابدی و خدائی باشد.

(برای صعود بمدارج کمال، روح حقیقی و جاودانی ما جز این بدن و قوای او که نفس حیوانی و نفس ناطقه هم جزو آن است اسبابی دیگر ندارد و ناچار باید اینها را بکار بریم، ازین سبب، اهمال و یا محو کردن جسم و کشتن نفس، غلط و اشتباه است، جسم را باید پاک و قوی نگاه داشت و نفس را بجای کشتن، خادم مطیع روح باید قرار داد لیکن باز تکرار میکنم که بیش از یک آلت در دست روح که انسان حقیقی اوست نباید به جسم قیمت و اهمیت بدهیم) بنابرین من نه عقیدهٔ ریاضت پیشه گان و بیکاران و مرده دلان را تصدیق و قبول می کنم و نه رفتار نفس پرستان و هوس رانان را که اسیر پنجهٔ نفس حیوانی شده ابداً روزنهٔ برای تجلّی اشعهٔ روح باز نمی گذارند این هر دو صفت برخلاف قانون تکامل است

زیرا در وجود مرد مرتاض تارک دُنیا روح او وسیله‌ای برای
فعالیت و ابراز ارادهٔ خود و برای جمع آوری تجربیات پیدا
نمی کند و اگر واقعاً این جسم عنصری بیلزوم بود روح جاودانی
اصلاً با مر ربّانی باو داخل نمی شد و اساساً این دنیای ما
با اینهمه آثار طبیعت و تظاهرات خلقت کسوت آفرینش نمی
پوشید، امّا در جسم مرد نفس پرست، روح جاودانی حبس
میشود و از بوی گند هوسها و شهوات حیوانی طوری متأذّی
میگردد که رغبت بجلوه کردن نمیکند و با نفرت و اکراه در آن
بدن مسکن میگزیند و آن را زندان میشمارد و بندرت
رهنمائی و تجلّی می نماید، این است که از این قبیل اشخاص که
شبها و روز های خود را در پی تسکین شهوات حیوانی و در زیر
فشار طمع و حرص شهرت و سیر کردن شکم و نفس شریر خود بسر
میبرند و شرائط انسانیت و اخلاق فاضله را فراموش و متروک
میگذارند اعمال شریفهٔ انسانی سر نمیزند و انوار روحانی
نمی درخشد، این گونه مردم نه تنها خود را بدرکهٔ حیوانیت می
اندازند و روح خود را گرسنه می گذارند، بلکه مانع ترقی هزاران
نفوس دیگر نیز میشوند چونکه با مجالست و کارهای خود اخلاق
مذمومهٔ خود را انتشار و سرایت میدهند و محیط خود را آلوده و
کثیف می سازند،

برای ایضاح عقیدهٔ خود و تعیین رابطهٔ حقیقی میان روح وجسم، باز قسمتی از مکالمهٔ «سقراط» و «آلکیبیاد» را دربارهٔ این موضوع ترجمه میکنم:

سقراط — پس آنکه ما را بشناختن نفس خودمان امر میکند مقصودش شناختن روح ماست. «آلکیبیاد» — من هم چنین میدانم — پس کسی که بدن خود را می شناسد در حقیقت خودش را نمی شناسد بلکه چیزی را می شناسد که متعلّق باو و مال اوست — بلی چنین است — درین صورت یک طبیب بمحض طبابت خودش را نمی شناسد و یک استاد ورزش ازین حیث که اُستاد است نفس خود را نمی شناسد — بلی نمی شناسد — پس بطریق اولی برزگران و سایر پیشه وران بیشتر از همه از شناختن خود دور اند و براستی ایشان حتّی آن چیزی را هم که مال آنهاست نمی شناسند و حرفت ایشان آنان را بچیزهای علاقه دار کرده که بیش از آن چیزی که تعلّق بایشان دارد دور مانده اند زیرا از بدن خود شان فقط آن قدر می دانند که بکار آنها مفید و لازم است — همهٔ اینها راست است — اگر حکمت در شناختنِ نفس است پس هیچ کدام از ایشان بواسطهٔ حرفت خود حکیم نیست — من هم در عقیدهٔ تو هستم — پس بدین جهت است که این همه حرفتها برای یک مرد

آزاد شائستهٔ تتبع نمی باشد ــ این یقین است ، حالا برای برگشتن بموضوع خود می گویم هرکس که از بدن خود مواظبت میکند مواظبت از چیزی میکند که مال اوست نه خود او ــ من هم دین رای هستم ــ پس هر شخص که ثروت را دوست دارد در حقیقت نه خود را دوست دارد و نه چیزی را که متعلق باوست بلکه چیزی را دوست دارد که از چیز متعلّق بخود هم دور است ــ من هم بنظرم چنین می آید ــ پس کسیکه خودش را با ثروت ها مشغول میدارد نمیتوان گفت که بکارهای خاص خود می پردازد ــ قطعاً چنین است .،،

باز سقراط میگوید که روح آمر بدن است و اوامر خود را بوسیلهٔ عقل اجرا میکند . این عقل جزوی است از روح و از جانب خداست وقتیکه در آئینهٔ این عقل ، یک جوهر خدائی یعنی جمال الٰہی و حکمت او را تماشا کردیم آن وقت کاملاً خود را خواهیم شناخت ،،

(پس برای اجرای امر الٰہی و برای حکمرانی بطبیعت و برای پیمودن مراحل تکامل با سرعت کافی ، پس از شناختن نفس و جسم و روح خویش و پس از واقف شدن به احکام ترقّی و تمدّن و تکالیف خود ، رعایت درجهٔ اعتدال نخستین شرط و وظیفهٔ هر مرد عاقلی است چنانکه من بارها این نکته را در

نوشته های خود ذکر و تکرار کرده و همیشه گفته ام که باید فضیلت را با معرفت علم را با دین و جسم را با روح و ماده را با قوۀ آشتی و اُلفت بدهیم تا بتوانیم موافق مشیّت الهی رفتار و کسب یک سعادت پایدار کرده باشیم،

فلسفۀ توحید که در مقدّمۀ جلد دوم کتاب راه نو شرح داده ام مبنی بر این حقایق است و مخصوصاً برای ملّت ایران و نژاد نو که در آغاز یک دورۀ جدید ایستاده و در های تمدّن و ترقّی را به روی خود باز کرده است فهمیدن و عمل کردن این فلسفه واجب است و تنها باین وسیله میتواند از یک طرف همۀ استعداد ها و خصایص فطری و نژادی خود را بکار برد و بروز دهد و از طرف دیگر هم بیک تمدّن خاص که معنویت و ایدۀ آل شریفی در بر داشته باشد نایل و سرمشق اقوام جهان گردد،

نگهداری میزان اعتدال در پرورش روح و جسم بسته بحفظ صحت بدن و روح است که مرد دانا و عاقل باید هیچ کدام ازین دو وظیفۀ اساسی را ترک و یا اهمال نکند، من شرایط مهمّ این وظیفۀ اصلی را دراینجا یاد آوری می کنم،

۱- حفظ الصّحّۀ بدن : درین خصوص احتیاج بشرح ندارم چونکه شرایط حفظ الصّحّۀ بدنی را در کتب مخصوص بتفصیل نوشته اند و هر کس لامحاله این قدر هوش و اراده باید

داشته باشد که زندگانی خود را موافق شرایط حفظ الصحّه بسازد، باوجود این باید گوش زد کنم که روز بروز مضرّات گوشت خوارگی و مسکرات و دخانیات ثابت تر میشود و اطبّای جدید که غالباً طرفدار زندگانی و تداوی طبیعی هستند بکلّی برضدّ گوشت خوارگی رای میدهند گو که اساساً گوشت خوارگی انسان بکلّی مخالف طبیعت و یادگار دورهٔ حیوانیت اوست و علاوه برین بسیار ضررهای اخلاقی دارد چونکه جنبهٔ حیوانیت را در مردم تقویت میکند واز ین جهت جنایتها و قتلها و فتنه ها و فساد ها این همه شیوع پیدا می نماید،

(زندگانی مردمان کنونی بقدری دور از عقل و اعتدال بیباشد که میتوان گفت اکثریت آن ها پرستش شکم و عبادت بدن می کنند و نه تنها اغلب مردم خبر ندارند که یک روح جاودانی در آنها مسکن دارد بلکه آنهای هم که قایل بوجود روح هستند نمیدانند که روح آنان هم پرورش و غذا لازم دارد، ازین حیث بیشتر اهلِ این زمان فرقی با حیوانات ندارند و تمام کوشش و تقلّای بی تابانهٔ خود را منحصر بسیر کردن شکم و تسکین شهواتِ حیوانی خود میکنند و مانند جانوران در سر همین شکم و شهوت بجان همدیگر می افتند و خون همدیگر می خورند و بلکه از جانوران هم بد تر میباشند

چونکه اینها فقط در حین ضرورت و بقدر احتیاج روزانهٔ خود به شکار طعمهٔ می پردازند ولی مردم این عصر فقط بهوای نفس و برای سالها و قرنهای آتیه جمع ذخیره و زخارف میکنند و بدون ضرورت قطعی همدیگر را پاره کرده و خون یک دیگر میریزند و ازین قرار در افراط هم افراط میکنند، مکالمه حکیم الهی سقراط را در بارهٔ خوراک و پوشاک ذیلاً ترجمه میکنم تا به بینید میان عقاید فلسفی آن حکیم و افکار مردم امروزی که خود را متمدن می شمارند چه فرق بزرگی موجود است،

"روزی "آنیتفون" بسقراط گفت: من خیال میکردم که تعلیم کنندگان فلسفه بیشتر از مردم دیگر خوشبخت می باشند امّا بنظرم می آید که تو از فلسفهٔ خود بهرهٔ معکوس می بری؛ باین ترتیب که تو زندگی می کنی اگر یک غلام از طرف ارباب خود مثل تو پرورده می شد پیش او نمیماند، خوراک های خشن و مشروبات ناگوار ترا خورسند میسازد، علاوه بر اینکه تو یک پالتوی[۱] پیری داری که تابستان و زمستان آنرا بکار میبری تو نه یک کفش بلند داری و نه یک قبا (تونیک[۲])، بیش از همهٔ اینها پولی را که بتو می بخشند رد میکنی با اینکه این پول ترا مساعدت میکرد که با خوشی و آسودگی زندگی کنی، در همهٔ

Tunic [2] French Paletot = Overcoat [1]

صنعتها شاگردان پیروی از اُستاد خود می کنند و اگر اشخاصیکه پیش تو می آیند تو را سرمشق خود سازند یقین بدانکه از تو بدبختی یاد خواهند گرفت »

سقراط - آنیتفون! بنظرم چنین میرسد که تو خیال میکنی من بفلاکت زندگی میکنم و یقین دارم که تو مردن را باین زندگانی من ترجیح میدهی ، حالا بین چه چیز سختی در زندگانی من پیدا میکنی ، اوّلاً مردمانیکه پول میگیرند مجبورند شرایطی را که لازمهٔ آن پول است بجا بیاورند امّا من که چیزی نمیگیرم هیچ وقت مجبور نیستم با کسانیکه خوش ندارم صحبت کنم ، تو خوراک های مرا تحقیر میکنی آیا آنها بقدر غذاهای تو صحی نیستند و کمتر مغذی هستند و آیا پیدا کردن آنها سخت تر است و یا بسیار نادر و گران می باشد؟ و یا اینکه آن غذاها که برای تو حاضر میکنند در دهانِ تو لذیذتر است از غذاهای من در دهان من ، آیا نمیدانی که با داشتن اشتهای کامل احتیاج به لطافت غذا نیست و هر که برای رفعِ تشنگی آب بخورد اصلاً خیال مشرو باتی را که خود ندارد نمیکند؟ امّا رختها! تو میدانی که آنها را برای حفظ کردن خود از سرما و گرما عوض می کنند و کفشها را برای این می پوشند که در راه رفتن پاها زخم نشود ، تو میدانی کسانیکه طبیعتاً بدن ضعیفی دارند بوسیلهٔ ورزش دائمی قوی می شوند و آنها که قوی هستند در نتیجهٔ اهمال ورزش

ضعیف می گردند و زود خسته می شوند ولی تو خیال می کنی که من پس از عادت دادن بدن خودم باین محرومی ها بقدر تو که با این کار مشغول نه شدهٔ تاب مقاومت نخواهم داشت، آیا چرا من اسیر زن و خواب و شهوت نه شده ام؟ باین جهت که من بسی حظوظ دیگر می شناسم که نه تنها موقتی نیستند بلکه لذایذ دائمی برای من تأمین میکنند، تجمّل و تعیّش چیزی ست که در نظر تو تولید سعادت میکند امّا من تصوّر میکنم که چون تنها خداوند است که بی نیاز از هر چیز می باشد پس هر که کمتر احتیاج دارد یقیناً بخدا نزدیک تر است و چون هیچ چیز بقدر خدا کامل نیست پس کسیکه بخدا نزدیک تر شد بدرجهٔ کمال هم نزدیک تر می باشد!"

۲ - حفظ الصّحهٔ روح: وقتیکه از صحت روح صحبت می کنیم غرض ما نفس ناطقه است نه روح جاودانی که شعاعی از مشیّت الٰهی است و او را حال صحت و مرض تصوّر نتوان کرد، خود نفس ناطقه نیز که حامل و منبع قوای عقلی و فکری است پرتوی می باشد از همان روح جاویدان و چون امروز فنّاً ثابت شده که قوای روحی بیش از آنچه تصوّر میشود در صحت مزاج و بدن تأثیر بسیار عظیم دارد لهذا بی فائده نیست که از شرائط حفظ الصّحهٔ روحی و یا عقلی نیز جداگانه بحث شود، درین موضوع هم کتابهای زیاد و بسیار مفید درین اواخر منتشر کرده اند و حتّٰی تداوی روحی

یکی از شعبات مهم فن طب گردیده است و در قرون آتیه بیش از بیش نفوذ و شیوع پیدا خواهد کرد و آن کلام حکیمانه را که گفته „عقل سالم در بدن سالم میباشد“، معکوس ساخته خواهند گفت „بدن سالم در عقل سالم“، ازیرا اطبّای متجدّد ثابت کرده اند که در صدی نود از امراض منشاء آنها در ضعف عقل و فکر و سایر قوای روحی است و تداوی آنها هم بوسیلهٔ تقویت همان قوا ممکن است.

من در اینجا بجهت عدم گنجایش این اوراق، ففقط بعنوان یادداشت شرایط اساسی صحت روحی و یا فکری را ذکر می کنم و آنها را منقسم بوسایل حظوظ قلبی و حظوظ عقلی می سازم ولی این را قبلاً باید بگویم که این تقسیم من ظاهری است وگرنه از چیز های که مایهٔ حظ قلب است عقل ما هم بهره می برد و از لذایذ عقلی ما قلب ما نیز مسرور و محظوظ می شود،

ا- وسایل حظوظ قلبی: بوسیلهٔ اشتغال با صنایع مستظرفه از قبیل شعر و ادبیات و موسیقی و نقاشی و پیکر سازی و معماری و ورزش و نمایش وغیره احساسات لطیفه و بدیعه را در قلب خود بیدار و تربیت می توانیم کنیم و این ها کم کم جای احساسات سفلی را میگیرند و حظوظ روح پرور برای ما آماده می سازند که زنگ اکدار و آلام و سیاهی ایّام و دقایق تاریک زندگانی را از لوحِ دل ما میزدایند و ما را بیک جهان روشن و

لطیف رهنمائی می کنند،

۲- وسایل حظوظ عقلی: کسب علم و معرفت، تماشای عالم طبیعت، تفکّر در آفاق وانفس، مطالعهٔ کتب و آثار نیک، مصاحبت با دوستان صمیمی با فضیلت، مسافرت در اقطار و امصار، پیروی از فضایل اخلاقی و پروردن فکرهای علوی و قوی، وسایلی است که هرکس بآنها عمل کند یک حظ روحانی و جاویدان احساس خواهد کرد و همیشه زنده دل و سالم خواهد ماند، مخصوصاً در فضایل اخلاقی عفو و اغماض از خطای بدکاران نیک بینی و خیرخواهی دربارهٔ دیگران وحس استقلال و آزادگی از عالی ترین حظوظ روحانی است[۱]،

اگر نگاهی بساعات عمر گذشتهٔ خودتان بیندازید خواهید دریافت که شیرین ترین و الهی ترین دقایق زندگانی شما آنها بوده است که در آغوش یکی ازین حظوظ عقلی و قلبی غنوده واز عوالم سفلی بی خبر بوده اید! آیا چه سعادت و چه علویتی بهتر و بالاتر ازین تصوّر توان کرد؟

برای تکمیل این مبحث لازم می بینم که خلاصهٔ فلسفهٔ «فیثاغورث» حکیم را که مسلک اعتدال را تعلیم می نموده و یکی از پیروان وی «لیزیس» نام افکار او را در زیر عنوان

[۱] بجدول صفات واندرزها در جلد سیم «راه نو» مراجعه کنید،

«اشعار زرّین» جمع کرده است در اینجا ترجمه کنم، این اشعار را که روح فلسفهٔ فیثاغورث می باشد «هیه روکلس» بیونانی تفسیر نموده و از روی آن هم به زبان های اروپائی ترجمه کرده اند، من اینهارا از کتابیکه «فابر دولیوه» عضو آکادمی فرانسه نوشته و در آن با یک مقدمهٔ بسیار مطوّل ترجمهٔ منثور اشعار و تفسیر مذکور را شرح داده است ترجمه میکنم ¹ مومی الیه می نویسد :

«قدما عادت داشتند که هر چیزی را که زیبا و خالی از عیب میدیدند تشبیه بزر می کردند چنانکه با «عصر زرّین» عصر فضایل اخلاقی و خوش بختی را منظور داشتند، با «اشعار زرّین» هم اشعاری را در نظر می گرفتند که حاوی پاک ترین عقاید بود، این اشعار را که به فیثاغورث نسبت میدادند نه ازین حیث بود که خیال می کردند این فیلسوف خود آن ها را نوشته است بلکه ازین جهت بود که بیقین میدانستند که آن شاگرد که آن ها را تاکیف نموده بطور صحیح و کامل عقاید اُستاد خود را در آنها گنجانده و آنها را مبنی بر کلمات و جمليکه از دهان آن فیلسوف شنیده ساخته است این شاگرد «لیزیس» نامیده می شود و از حیث وسعت اطلاعات و مخصوصاً بجهت علاقهٔ صمیمی که بتعلیمات اُستاد خود داشته شائستهٔ تمجید و توصیه میباشد،

---

¹ Fabre d'olivet, Les vers dorés de Pythagore

(پس از مرگ فیثاغورث همین که دشمنان وی موقتاً غالب آمده در شهر «کروتون» و «مزاپون» عدهٔ کثیری از پیروان او را بقتل رسانیدند چنانکه بعضی ها در زیر خاکستر مدرسهٔ فیثاغورث که آن را آتش زده بودند ماندند و برخی هم در معبد «موز» ها از گرسنگی جان دادند، خوشبختانه «لیزیس» ازین مهالک جان بدر برده و بیونان آمد تا در آنجا تعلیمات استاد خود را منتشر سازد، چون عقاید فیلسوف را سوء تاویل و متهم می نمودند لازم دید که دستور نامهٔ از اصول اخلاقی و قواعد عمدهٔ حکمت عملی استاد خود ترتیب دهد، این اشعار زرین، محصول این فکر بوده یگانه متروکاتی است که بطور صاف و دست نخورده از افکار آن حکیم بزرگ عهد قدیم بیادگار مانده است)

«هیه روکلس»، که متن این اشعار را با یک تفسیر کافی برای ما محفوظ داشته ما را تأیین میکند که اینها چنانکه شاید تصور شود، حاوی احساسات یک مرد عادی نیست بلکه دارای ریشهٔ عقاید همهٔ انجمن ها و تأسیسات فیثاغورثی است. و نیز علاوه میکند که در آن ایام قانونی بوده است که امر می نموده تا هر کس در حین برخاستن از خواب و در وقت خوابیدن بدهد این اشعار را بعنوان «معجزات دار العلم فیثاغورث» برای او بخوانند. از اغلب آثار «سیسرون» و «هوراس»

و «سنه ک»، هم ظاهر میشود که در عهد ایشان این قانون کاملاً مجری می شده است، حتیٰ ما بموجب شهادت جالینوس که در کتاب خود موسوم به «شناختن و مداواکردن امراض روحی» اشاره کرده میدانیم که خود این حکیم هر صبح و شام این اشعار زرین را میخوانده و پس از خواندن از حفظ تکرار میکرده است.

«این را هم باید بگویم که «لیزیس» از پرتو تالیف این اشعار شهرت کامل در یونان احراز کرد بطوریکه در آنجا معلم و دوست «اپامینونداس» گردید، اینکه «لیزیس» اسم خود را روی این اشعار نگذاشت جهتش این بود که در عهد او هنوز آن عادت جاری بود که مردم بافکار اهمیت میدادند نه باشخاص و باین سبب بافلسفهٔ فیثاغورث سروکار داشتند نه باهنرمندی «لیزیس» که آن فلسفه را منتشر می ساخت، شاگردان یک مرد بزرگ نام دیگری جز نام استاد خود نداشتند و تمام آثار ایشان منسوب باو می شد، ذکر همین نکته بسیار اهمیت دارد چه این مسئله را حل میکند که چگونه مردم در هند «ویاذا» را و در مصر «هرمس» و در یونان «اورفه ئس» را صاحب آن قدر تالیفات می دانند که عمر چند نفر برای خواندن آنها هم کفایت نمی کند....»

"لیزیس" اشعار خود را با ابیات ذیل بعنوان مقدّمه شروع
می کند :

" درباره خدایان نافانی آئین مخصوص را بجا بیاور، وپس
ایمان خود را نگهدار، نام قهرمانان نیکوکار و ارواح نیمه خدا
را بحرمت یاد کن."

(در اینجا لازم میدانم بگویم که اوّلاً در آن عهد که یونانیان
بوجود خدایان متعدّد قایل بودند و تعصّب زیاد در آن باب
داشتند وپس از قتل طرفداران فیثاغورث اصلاً عقاید
فلسفی آن حکیم را بدعت می شمردند، "لیزیس" ناچار بود که
اشعار را با چنین مقدمه شروع کند وثانیاً برحسب تعالیم
فیثاغورث که همه مبنی بر اعتدال در هر چیز بود این خود حکمت
محض و موافق عقیدهٔ آن حکیم بود که پیروان او بایستی عقاید
موجودهٔ عهد خود را هر چه باشد حرمت کنند و مراسم و آئین
معمولی را بجا بیاورند وضمناً اعتقاد و ایمان فلسفی خود را هم
نگاه دارند ولی نه از روی ریا وتقیه بلکه فقط از روی آزادی
متقابل عقیده و فکر)

حالا بترجمهٔ نثری اشعار زرین می پردازم و هر جمله و یا
فکر حکیمانه را در زیر نمره میگذارم تا از هم جدا بماند و
فهم آنها آسان شود، من خواهم کوشید که آنها را

تحت اللفظ ترجمه کنم ولیکن اگر یکی از ادبای فاضل و حقیقت دوست کنونی ایران اینهارا برشتهٔ نظم کشد خدمت بزرگی بحکمت و ادبیات زبان فارسی کرده خواهد شد،

(۱)

تزکیهٔ نفس:

۱- در فرزندی خوب، در برادری درست، در شوهری با ملاطفت و در پدری نیکو باش.

۲- کسی را بدوستی خود برگزین که دوستدار فضیلت است. به پندهای شیرین او عمل کن و با زندگانی او خوبت را تربیت نما و برای یک خطای سبک او را هرگز ترک مکن تا آن قدر که از دستت برآید زیرا یک قانون سخت، قدرت را با ضرورت همراه ساخته است[1].

۳- با وجود این، آن قدرت را بتو داده اند که با هوسهای دیوانه خود بجنگی و آنها را مغلوب سازی، پس رام کردن آنها را یاد گیر،

۴- قانع، کارکن و پاک دامن باش و از غضب بپرهیز،

[1] مقصودش این است که روح ما بر حسب بقای خود قادر و فاعل مختار است ولی بجهت تعلق ببدن که چیز فانی است مجبور به تبعیت از قانون ضرورت یعنی تقدیر می باشد، این عقیده که در مصر قدیم نیز بوده منشاء فلسفهٔ جبر و قدر را نشان میدهد،

۵ — نه درمیان مردم و نه در پنهانی هرگز کار بد مکن و مخصوصاً خودت احترام خودت را نگاهدار .

۶ — هیچ وقت پیش از فکر کردن حرف مزن و کاری را انجام مده ،

۷ — درستکار باش .

۸ — بیاد آور که یک قوۀ قاهره مردن را امر میکند و اموال و افتخارهائی که بآسانی کسب شده بآسانی هم از دست میرود ،

۹ — امّا دردهای را که تقدیر با خود میآورد بخوبی بسنج و آنها را تحمّل کن و بکوش تا هر قدر بتوانی آنها را تسکین دهی ، خدایان ، عاقلان را بدست ظالمان نه سپرده اند .

۱۰ — مانند حقیقت ، خطا نیز برای خود هوا خواهانی دارد : مرد فیلسوف هر چیز را با احتیاط تصدیق و یا توبیخ میکند و اگر خطا غالب آمد او خودش را بکنار میکشد و منتظر میشود .

۱۱ — گوش کن و حرف های مرا بخوبی در دل خود حک نما : چشم و گوش خودت را به ظنّیات بسته نگاهدار : از تقلید دیگران بترس و با قوّۀ خودت فکر کن ، مشورت و مذاکره نما ولی آزادانه تصمیم بگیر .

۱۲ — بگذار دیوانگان بدون مقصد و بدون علّت حرکت کنند .

۱۳- تو در آئینهٔ حال، جمال استقبال را تماشا باید کنی.

۱۴- چیزی را که نمیدانی هرگز توانستن آنرا ادعا مکن.

۱۵- علم بیاموز: هر چیز با استقامت و زمان اکتساب می شود.

۱۶- بصحت خود مواظبت کن: با اعتدال ببدن خود غذا و بروح خود استراحت بده.

۱۷- از مواظبت بی اندازه زیاد و یا بی اندازه کم باید بپرهیزی، زیرا در هر دو این افراط ها، هوس علاقه مند است،

۱۸- اسراف و خسیسی نیز همان نتائج را دارد،

۱۹- در هر چیز حد میانهٔ خوب و درست را برگزین.

(۲)
تکمیل نفس

۲۰- از آن دم که بیدار شدی بآرامی تدقیق کن و ببین چه کارها هنوز مانده است که باید انجام بدهی.

۲۱- هرگز خواب مژگان تو را نه بندد پیش از اینکه از خود بپرسی: آیا چه چیز را فراموش کرده ام و چه چیز را بجا آورده ام. اگر آنچه کردهٔ بد بوده پس دیگر از آن بپرهیز و اگر خوب بوده در آن پافشاری نما.

۲۲- پندهای مرا خوب بذائقه بسپار، اینها را دوست

دارد و همهٔ اینها را پیروی کن: آنها تو را بفضایل خدائی رهنمائی خواهند کرد،

۲۳- من قسم میدهم بآنکه در دلهای ما «سه گانهٔ مقدّس» که علامت پاک و عظیم و منبع طبیعت و مثال خدایان است حک کرده است[۵]،

۲۴- امّا پیش از هر چیز روح تو، باادای وظیفهٔ خود، باید با حرارت دل باین خدایان مناجات کند زیرا یاریهای آنان تنها می تواند اعمالی را که شروع کردهٔ بانجام برساند،

۲۵- همین که بوسیلهٔ آنان صاحب معرفت شدی هیچ چیز تو را فریب نخواهد داد، تو پی بجوهر همهٔ موجودات مختلف خواهی برد و اساس و سرانجام کل را خواهی شناخت،

---

[۵] مقصود از سه گانهٔ مقدّس سه قوه است که در وجود انسان جادارد: ۱- قوهٔ احساس که مخصوص بدن است، ۲- قوهٔ ادراک که مخصوص نفس ناطقه است، ۳- قوهٔ امر که مخصوص روح است، قوهٔ اوّل شعور حیوانی رامی پرورد و قوهٔ دوم شعور انسانی را و قوهٔ سیم عقل را، شعور حیوانی که در درجهٔ پائین است در حال انفعال و مطاوعت است و عقل که در درجهٔ بالاو سیم است فعال و نافذ است و شعور انسانی که در وسط است بیطرف (یعنی گاهی تابع شعور حیوانی و گاهی تابع عقل)، قوهٔ احساس حسّیات را درک میکند و قوهٔ ادراک افکار را و قوهٔ امر از میان آنها بر می گزیند، (از تفسیر فابر دولیوه)،

۲۶- تو اگر خدا بخواهد خواهی دانست که طبیعت که در هر چیز یکی است در هر مکان هم همان است : بدینقرار تو بحقوق حقیقی خود آشنا خواهی شد و دل تو خود را از هوس های بیهوده تغذیه نخواهد کرد .

۲۷- تو خواهی دید که آن مصایب که دل های مردم را پاره میکند میوهٔ انتخاب خود شان است و این بدبختان نعمتهائی را که منبع آنها در خود شان است در جا های دور از خود می جویند .

۲۸- کمتری از مردم راه خوش بخت شدن را می شناسند : بازیچهٔ هوا و هوس شده و نوبت بنوبت دست خوش امواج متخالف گشته در روی دریائی که ساحل ندارد چرخ میزنند و مانند کوران در مقابل طوفان نه مطاوعت می توانند و نه مقاومت ،

۲۹- ای خدا ! تو آنها را با باز کردن چشمهایشان نجات خواهی داد .

۳۰- لیکن نه ! این در دست خود انسانهاست که خطا را تمیز دهند و حقیقت را ببینند زیرا نژاد آنان نژاد خدائی است .

۳۱- طبیعت بایشان خدمت میکند .

۳۲—تو ای مرد عاقل و ای مرد بختیار که بآن طبیعت نفوذ کردهٔ در ساحل نجات تنفّس کن.

۳۳— امّا این اوامر را بجا آر و از چیزهائی که روح تو باید از آن بترسد بپرهیز. آنها را خوب تمییز ده و عقل خود را بگذار در بدن تو حکمران شود: تا اینکه خودت را به فضای اثیر درخشان بلند کنی و در آغوش زندگان جاوید تو نیز یک خدا بشوی.

از مجلهٔ ایران شهر

مملکت آتلانتیس

ترجمه از روزنامهٔ آلمانی

«ب تزت»

پیش از اینکه بدرج اصل این مقاله بپردازیم لازم است که دربارهٔ خود این مملکت که جز افسانه از آن چیزی نمانده شرحی را که در یکی از مجلات آلمانی دیده ایم بنویسیم:

«آتلانتیس نام مملکتی است که افلاتون نیز آن را در کتاب خود «کریتیاس» ذکر کرده و از جنوب آسیا شروع کرده تمام بحر محیط اطلس را تا سواحل امریکای وسطی اشغال می نموده است و بعدها بوسیلهٔ طوفان ها و بلاهای آسمانی خراب و نابود شده»

بنا بروایات و افسانه ها نخستین بلای این مملکت هشتصد و پنجاه هزار سال قبل از این اتفاق افتاده که بآن واسطه از قطعهٔ آسیا و آمریکا مجزی شده و بحال یک جزیرهٔ بزرگ که تمام محیط اطلس را پر میکرد افتاده است، بلای دوم

آسمانی در دویست هزار سال پیش ظهور کرده که در نتیجهٔ آن مملکت مذکور بدو قطعه منقسم شده یکی بنام «روتا» و دیگری بنام «دیتیا» بلای سیم در هشتاد هزار سال پیش بسر این مملکت آمده است و در نتیجهٔ آن تمام این مملکت بغیر از یک جزیرهٔ آخرین که افلاطون آن را بنام «پوزئیدونیس» ذکر میکنند بقعر دریا فرو رفته است و در بلای چهارم که یازده هزار سال پیش آمده است این جزیرهٔ آخرین نیز در نتیجهٔ یک زلزله و طوفان آب غرق شده است و حکایت طوفان نوح از آنجا در میان همهٔ اقوام روی زمین بیادگار مانده،

(در آتلانتیس هفت نژاد مختلف سکنا داشته و درجات مختلف تمدّن را طی کرده بودند، در فن جنگ و کشتی رانی و استعمار ممالک دیگر مانند سواحل آفریکا و آمریکا ماهر بودند، و پای تخت شان را «شهر زرّین دروازه» مینامیدند، مذهب آنها نوعی از آفتاب پرستی بوده، قوّهٔ حافظه و تصویر آنها بسیار باقوّت بوده و بیشتر در عالم مادیات ترقّی کرده بودند و حتّیٰ بنا بروایتی هواپیمائی داشته اند که صد نفر را جا میداده است،

در خصوص موجودیت حقیقی این مملکت و طبایع و تمدّنات سکنهٔ آنجا بعضی کتاب ها نوشته اند و از آن جمله «دونلی» نام مؤلف آلمانی کتابی نوشته بعنوان «آتلانتیس۔جهان

قبل از طوفان»، و در آنجا هر چه در کتب و افسانه های قدیم راجع باین مملکت اشاره بوده جمع کرده و نشان داده است که این قطعه، بعضی مستملکات در مکزیک و مصر و پرو و ایرلند وغیره داشته است»

بنا به «قوانین دوره ‌ای»، که نزد علمای فنون مخفی معروف است و بنا به پیشگوئی هائی که از قدیم مانده و نیز بنا بمشاهدات و تدقیقات مهم که از قبیل بلند شدن زمین ها از قعر محیط اطلس و پیدا شدن کوه های آتش فشان وغیره هر روز بعمل می آید، بعضی از مدّعیان علوم مخفی عقیده دارند که این مملکت غرق شده کم کم شروع ببیرون آمدن از قعر محیط اطلس میکند،

(در شمارهٔ ۶۴ سال نهم جریدهٔ گلشن منطبعهٔ طهران مقاله ای بعنوان «مهد بشریت»، نقل از مجلّهٔ فرهنگ درج شده که در آنجا خوانده می شود که کلنل «جامس چورچوارد»، انگلیسی در هندوستان یک صد و بیست و پنج الواح قدیمه بدست آورده و بهمراهی علمای بودائی آنها را ترجمه کرده و از آنها ثابت می شود که مهد بشریت اقلیمی بوده بنام «مو»، در موازات خطّ استوا و سیزده هزار سال قبل بواسطهٔ وقوع زلزله بقعر اقیانوس کبیر فرو رفت ...،

این اقلیم «مو»، که در اینجا ذکر شده همان مملکت آتلانتیس

بیباشد و بعید نیست که روزی بروز اطلاعات تاریخی و وثایق فنی پرده از روی حقیقت این مملکت افسانه نما بردارد. —

ایران شهر ۱

آیا مملکت آتلانتیس دوباره از زیر آب بیرون می آید؟

انقلاب در قعر دریا و زلزلهٔ شدید

خبرهای بسیار عجیبی از اوقیانوس اطلس میرسد، در نزدیکی خلیج «بیسکایا»، که میان فرانسه و اسپانی واقع است در قعر اسرار انگیز محیط اطلس تبدلات و انقلابات بسیار غریب و ناشنیده بوجود می آید»

در ۲۳ ماه مه که روزی است که زلزلهٔ شدید ژاپون بوقوع پیوسته، کشتی زره پوش فرانسوی موسوم به «لواره» که میان «اوره» و «روشفور» سفر میکرده در ساعت یک و ۴۵ دقیقه بعد از ظهر در وسط دریا گرفتار یک موج بسیار مهیبی میشود که تمام سطح کشتی را زیر خود می گیرد، این موج خوفناک تر از همهٔ امواجی بود که تاکنون در دریاها دیده شده است و پس از چند دقیقه دریا بحال اولی برگشت و آرام شد،

در ۶ ماه ژوییه (۱۶ تیرماه) وقتی که همان کشتی بساحل

«روشفور» از راه خلیج «بیسکایا» برمی گشت شاهد یک حادثهٔ غریب تری شد، در یک محل از دریا که عمق آن در روی نقشه های دریائی ۵۰۰۰ متر داده شده است، یک نوع حرکات تموجی غیر معمولی و غیر منظم درک کرد که آن حرکات تموجی معمولاً همیشه رو بطرف ساحل پر از ریگ بعمل می آید، برای کشف حقیقت این حادثه کاپیتان امر کرد تا بواسطهٔ آلت مخصوص عمق دریا را اندازه گرفتند و وقتی که فهمید عمق آن ۳۵ متر میباشد فوق العاده متحیر شد و برای اینکه هرگونه شبهه و سهو را ازاله کند یک چند اندازه های دیگر از جاهای مختلف گرفت ولی در همهٔ آنها همه جا قعر دریا را میان ۳۰ و ۱۳۰ متر یافت در صورتی که در نقشه های رسمی دریائی قعر آنجاها را ۴۰۰۰ و ۵۰۰۰ متر نشان داده بودند!

علاوه بر این روز ۲۳ ماه مه نیز روزی بوده است که در سواحل انگلستان آن طوفان های خانه خراب کن بعمل آمد.

(از آب های سواحل ژاپون نیز بالا آمدن خاک از قعر دریا راخبر میدهند، انجمن «هیدروگراف» (آب شناسی) ژاپون این تغییرات قعر دریا را در چند رساله شرح و بسط داده است ولی در آنجاها بالا آمدن و فرو رفتن خاک بهزاره ها و حتیٰ

بصد ها متر هم نمیرسد، برای پی بردن بچگونگی این انقلاب زیر دریائی باید یک آسمان پیمائی را تصوّر کرد که بقدر کوه «مون بلان» بوده و از ۴ و ۵ هزار متر بلندی که چشم بزحمت آنرا میدیده است پائین آمده و در سی متر فاصله در روی دریا ایستاده باشد،

غیب گویان در این باب چه میگویند؟

(در حالتی که این اخبار پاریس را در توحّش انداخته است، یکی از معروف ترین غیب گویان (واقفان علوم مخفی)، بدیدن من آمد، از سه سال باین طرف او را ندیده بودم، آن وقت ها او بدیدن من آمده بود تا عقیدهٔ خود را دربارهٔ اینکه کدام غیب گوئی حقیقی و کدام یکی غیب گوئی دروغی میباشد بیان کند، در آن وقت ها تنقیدات شدیده بر ضد غیب گوئی دروغی پروفسور «دوه بر روبین» در جریان بود، او با استعظام تمام گفت:

«ما غیب گویان عارف از روی زمین از دیرگاه میدانیم که در سالهای آینده انقلابات بزرگ در کرهٔ زمین بحصول خواهد آمد، کوه های آتش فشان در جاهائی که هیچ احتمال نمیرود انفجار خواهند کرد. زلزله های بسیار بزرگ تمام قطعات زمین را زیرو زبر خواهند کرد، و بجای آنها قطعات تازه از قعر دریاها بیرون خواهند آمد، مملکت آتلانتیس (اطلس) که غرق شده است

در نتیجهٔ یک طوفان جدید دو باره بیرون خواهد آمد».

این مرد غیب گو امروز هم بدیدن من آمد و با چشمهای درخشان معنی دار نگاهی کرده گفت: «البتّه میدانید که من برای چه آمده ام، سپس با یک صدای پر حرارت گفت: قطعهٔ آتلانتیس از ته دریا بیرون می آید». من قدری خندیده پرسیدم: «پس بجای آن کدام قطعه بقعر دریا فرو میرود؟» با صدای پست گفت: «احتمال دارد مملکت انگلستان و قسمتی از سواحل فرانسه و حتّی شاید قسمتی از سواحل آلمان». در اینجا ترس مرا گرفت و میخواستم بپرسم که آیا برلین هم فرو خواهد رفت، اما اگر میگفت بلی، آن وقت چه بایستی کرد، آن وقت بایستی یا بالای کوه بگریزم و یا پناه بقلهٔ «ستون ظفر» برده و برای شما ابداً از فرو رفتن برلین صحبت نکنم زیرا آن وقت در بالای کوه دیگر جائی برای من نمیماند».

امروز خیلی از این قبیل افسانه ها هست، خوب است بیش از این باین غیب گویان گوش ندهیم و بلکه به بینیم علمای فن در این باب چه می گویند.

[قصّهٔ] طوفان نوح

بیش از همه مسئلهٔ مملکت «آتلانتیس» تقریباً هیچ مذهبی

پیدا نمی شود که در آنجا بروایت طوفان تصادف نکنیم و از آنرو آن افسانهٔ طوفان عظیم که آن انقلابات بزرگ را بخشید بتاریخ نه گذشته باشد، مورخ یونانی «هرودوت» و فیلسوف یونانی افلاطون از طوفان معروف و در نتیجهٔ آن از گم شدن مملکت «آتلانتیس» سخن میرانند، آیا این مملکت کجا بوده است؟ چنانکه معلوم است یک هیئت تحقیق از طرف حکومت آمریکا برای تحقیق از دریای «سارا گاسو» که آن را دریای جزایر متحرک تانگ[۱] و «جزایر کشتی های گم شده» مینامند در راه است. بس که در بارهٔ این دریا افسانه های زیاد شایع است این کشتی تحقیق آمریکائی که «آرک توروس» نام دارد هیچ نمیداند که چه چیزها را تحقیق بکند، مثلاً مارهای دریائی را یا صدف های پر از طلا که از عهد فنیقیان مانده و درمیان نباتات دریائی بند آمده و نمی توانند بیرون بیایند، و قرنها است دور میزنند، در همین محل است که بنا بیک افسانهٔ مشهور آن مملکت «آتلانتیس» غرق شده است و بنا بیک روایت دیگر قدری شمالی تر در روی خط خلیج بیسکایا واقع بوده است،

(خیلی ها در بارهٔ افسانهٔ این «آتلانتیس» می خندند امّا باوجود

---

[۱] تانگ: علفهای بزرگ و بلندی است در وسط دریاها و دریاچه ها که هرچه توی آنها بیفتد دیگر خلاص آن ممکن نیست،

این بعضی از علمای علم طبقات و علم حیوانات و علم نژاد شناسی به این افسانه عقیده دارند و اصرار در قبول آن می کنند، زیرا میان خواص خاک شمال آفریکا و مخصوصاً میان نباتات وگل های آنجا با خاک آمریکای وسطی شباهت بزرگی پیدا کرده اند و از این رو می گویند که این مسئلهٔ شباهت بدون بودن یک مملکت متوسط که این دو قطعه را بهم وصل کرده بوده حل نمیتواند شود و حتیٰ آثار مدنیت مصریان با آثار مدنیت اهالی قدیم مکسیک قرابت و شباهت بزرگی نشان میدهد و این قرابت بیش از همه در معماری این دو مملکت دیده می شود چنانکه در مکسیک نیز پس از قرن ها زیر خاک ماندن اهرامهای بزرگ پیدا کرده اند که جنگل ها آنها را پوشانده بوده است ، بتازگی یکی از علمای نیویورک یک قطعه خط مذهبی قدیم مکسیکی پیدا کرده است که در آن از یک قطعه مملکت که در شرق (شرق آمریکا) غرق شده است بحث میکند ،

علوم جدیده چه می گوید:

(آنچه هم که علوم جدیده میگوید باز جز تصوّرات و ترکیبات بی اثبات چیز دیگر نیست ، در زمینهٔ علوم حقیقی یک روز با یک کاپیتان وزارت بحری صحبت کردم که گفت : «قعر دریا ها از

قدیم الایام با تبدیلات متوافق بوده است، انگلیس ها پیش از همه کشتی های مخصوص برای اندازه گرفتن قعر دریا ها فرستاده اند وغرض شان این بوده است که نقشهٔ قعر دریا ها را بقدر امکان بطور صحت ترتیب بدهند و با وجود این همیشه تکمیلات وحتّٰی تصحیحات لازم بوده ومیباشد، آلمان ها از بیست سال پیش بکشیدن نقشه های قعر دریا ها مشغول شده اند درصورتیکه نقشه های انگلیسی از صد سال قبل موجود بوده است ونقشه های قبل از آن تاریخ قابل اعتماد نیست، ولی در این نقشه های صد سال اخیر تبدیلات طبقاتی تحت البحری باین درجه و اندازه دیده نشده است، ما خودمان یک کشتی آلمانی را که "متوّر" نام داشت بمدّت دو سال تحقیقات وکشفیات بجنوب محیط اطلس آفریکا وآمریکا فرستادیم تا در آنجا اندازه گیری ها بجا بیاورد وبعضی از مسائل اسرار انگیز ولاینحل را مانند طوفانها وجریانهای دوری وچرخ زنندهٔ آن دریا حل نماید، یک کشتی دیگر نیز موسوم به "پامپا" در آب های خودمان مشغول تحقیقات است".

حتّٰی پروفسور "کرومباخ" عضو "انجمن دریا شناسی" که بعضی از اجزای آن در همان کشتی "متوّر" مشغول تحقیقات هستند درباره مشاهدات کاپیتان فرانسوی که در بالا ذکر شد

خیلی متعجب می باشد،

(در دریای آدریاتیک دیده می شود که هر ساله یک میلیمتر (هزارم متر) آب دریا بالا می آید و از زمان امپراطور های روم تا حالا تقریباً دو متر بالا آمده و از آن جهت بنا هائیکه روبهادر سواحل این دریا ساخته بوده‌اند دو متر زیر آب مانده است، از اینقرار در سایر جا ها بلند و پست شُدن سطح و قعر دریا ها در جاهای دیگر قابل اهمیّت نیست و ازین جهت این مسئله با مشاهداتی که در این اواخر در آب های نزدیک خلیج بیسکایا شده است کاملاً تضاد دارد، ولی از طرف دیگر در آب های ژاپون نیز بعضی بر آمدگی ها و فرورفتگی ها بخصوص در نتیجهٔ زلزله های بزرگ تا صد متر دیده می شود)،

(پروفسور "کرومباخ" عقیده و نظریهٔ پروفسور "وه گنر" را یاد آوری میکند و این نظریه جدید ترین نظریهٔ فن طبقات الارض می باشد که بنا بر آن، قطعات پنجگانهٔ عالم مانند کوه های یخ که در دریا های شمالی سیر می کنند، در روی مرکز مایع کرهٔ زمین شنا مینمایند، بر حسب عقیدهٔ پروفسور "وه گنر" قطعهٔ اروپا و آمریکا باهم چسپیده و متصل نبوده و آمریکا جدا میباشد، اروپا آرام و بی حرکت می ایستد ولی آمریکا در یک حال شنا و جریان بطرف غرب میباشد در اطراف پیشانی این قطعهٔ

شناور که در آنجا مقاومت شدید و مسابقهٔ شدید تولّد می یابد انفجارها و پاره شدن ها حاصل می شود که در شکل کوه های آتش فشان و زلزله ها تظاهر می نماید،

از طرف دولت دانمارک در قطعهٔ «گرونلند» برای تجربه و تحقیق نظریهٔ پروفسور «وگنر» که عبارت از شناور بودن قطعات است به اجرای پارهٔ عملیات و اندازه گرفتن ها شروع شده است و اینها در سال ۱۹۲۷ بختام خواهد پیوست و آن وقت فهمیده خواهد شد که این نظریه پروفسور «وگنر» که یک شکل مخصوص با فسانهٔ قطعهٔ «آتلانتیس» میدهد صحت دارد یا نه ؟،

در «انجمن طبقات الارض – زمین شناسی» با نظر تردید و شبهه باین خبرها نگاه میکنند و اگر بپرسید آیا چنین چیزی ممکن است، میگویند: همه چیز ممکن است ولی زلزله های ژاپون با این تظاهرات طبیعی در دریاها مربوط نباید شمرده شود، ولی من هم میگویم که اگر اینگونه مواد ناگهانی از قعر دریا بالا آمده بود نه تنها یک موج بزرگ ناگهانی حادث می گردد بلکه یک طوفان شبیه بطوفان نوح که رو بداخل مملکتها آمده و سبب خرابی های هولناک می شد بعمل می آورد،

خلاصه در چشمهای علمای طبقات الارض یک واهمهٔ سبکی

مشاهده میکنم بخصوص در موقعی که افکار آنها بعضی امکانهای خیالی را آب و رنگ وشکل مخصوصی میدهد، آنها این گونه خبرها را مانند افسانه های دریا نوردان ایّام قدیم تلقی میکنند اما اگر در حقیقت واقع می شد آن وقت چه؟"

در آن خصوص سکوت میکنند چنانکه مدیر شعبهٔ "آبشناسی" وزارت بحری پاریس نیز در مقابل سؤال مخبر جریدهٔ "ماتن" "سکوت" اختیار کرده است"

حصۂ نظم

انتخاب از تحفۃ الحبیب فخری

(۱)

ا- شیخ سعدیؒ فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را	گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
گاہی بچشم آہی در حال ما نگاہی	کز خوان پادشاہان نعمت رسد گدا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم	کاسائشی نباشد بی دوستان بقا را
سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت	حکمش رسد ولیکن حدّی بود جفا را
باز آی جان شیرین بستان ز من بخدمت	دیگر چہ برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مہلت دہی سلامت	چندانکہ باز بیند دیدار آشنا را
سعدیؒ قلم بہ سختی رفتست و نیک بختی	پس ہر چہ پیشت آید گردن بنہ قضا را

ب- خواجہ حافظ شیرازی فرماید

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را	دردا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شُرطہ برخیز	باشد کہ باز بینیم آن یار آشنا را
دو روزہ مہر گردون افسانہ ایست و افسون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقۂ گُل و مُل خوش خواند دوش بلبل	ہات الصّبوح ہبّوا یا ایّہا السّکارا

٥ آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
٦ ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقّدی کن درویش بی نوا را
٧ آسائشِ دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
٨ هنگام تنگدستی در باده کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
٩ گر مطرب حریفان این پارسی سراید — در رقص و حالت آرد پیرانِ پارسا را
١٠ در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
١١ حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ج - مولنا عبد الرّحمن جامی فرماید

١ بر طرف رُخ نهادی آن جعد مشک سا را — چُون شب سیاه کردی روزِ سفید ما را
٢ بویت بهر مشامی حیف است اگر توانم — سوی تو رُه به بندم آمد شدِ صبا را
٣ بعد از هجوم هجران بی دولتِ وصالت — باز آمدن چه امکان صبرِ گریز پا را
٤ دارد رقیب با من دندان زنی بکویت — با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را
٥ باشد بنای دولت بر همّتِ گدایان — اینست بر کتابه ایوانِ بادشا را
٦ با صحبت که گیرم انس این چنین که عشقت — بیگانه ساخت با من یارانِ آشنا را
٧ جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت — گردی سفال تیره جام جهان نما را

د - سیّد میر حاج گوید

١ در گردش آر ساقی جام جهان نما را — تا بر تو رازِ پنهان گرداند آشکارا

٢ از بهر نجم جرعه تا کی کنند مستان | یا می فروش یاری یا محتسب مدارا
٣ در آرزوی آنم تا آید بکام جانم | آن لب که آب حیوان دل سوخت سالها را
۴ بر قامت چو سروش آن کاکل پریشان | گرچه بلای جانست خوش دارم آن بلا را
۵ در حجرهٔ غمم ای بخت یاریی کن | دستی بدست ما ده آن یار آشنا را
۶ آتش هوای جنت میخانه دارد ای دل | دریاب اگر توانی این آب و این هوا را
۷ گر جام لاله گونت بر کف بود چو آتش | از دل برون توان کرد اندیشهٔ خطا را

(٢)

ا- حضرت خواجه کمال فرماید

١ اینچه منزل! چه بهشت! اینچه مقامست اینجا | عیش باقی! السّاقی! ای می و جامست اینجا
٢ دولتی کز همه برگشت ازین در نگذشت | شادیی کز همه بگریخت غلامست اینجا
٣ چون در آئی بطرب خانهٔ ما با غم دل | همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
۴ ما ببام فلکیم از بر ما چون گذری | گذر آهسته که جام و لب جامست اینجا
۵ نیست در مجلس ما پیشگه و صف نعال | شاه و درویش ندانند کدامست اینجا
۶ صفت عود همه سوختن و گرمروی است | بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا
۷ چند پرسی چه مقامست کمال اینکه تراست | این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

ب- مولانا عبدالرحمن جامی گوید

١ طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا | ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

۲ شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع — من و میخانه که آن حال مدامست اینجا
۳ لب نهادی بلب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
۴ بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
۵ میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
۶ پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص بگو مجلس عامست اینجا
۷ جامی از شوق تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

ج — لجامعه

۱ زلف بگشای که جان بستهٔ دامست اینجا — مرغ دل از همه رم کرده و رامست اینجا
۲ باده صافی و چمن پر گل و دلبر ساقی — توبه و تقوی و پرهیز حرامست اینجا
۳ پیش این بزم که گوید خبر جنت و خلد — نزد من بهتر از آن هر دو مقامست اینجا
۴ محتسب را نرسد دم زدن از مجلس ما — محتسب خود که و هشیار کدامست اینجا
۵ لاف بخشش بر مستان خرابات مزن — ملک جمشید بیک جرعهٔ جامست اینجا
۶ هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد — صبح خیز و همه گه خسرو شامست اینجا
۷ ماه من چهره بر افروز که خورشید فلک — بتماشای رخت بر لب بامست اینجا
۸ پی عشاق تو گو پیک اجل رنجه مشو — همه را کار بیک غمزه تمامست اینجا
۹ کیست فخری که زند لاف غلامی بدرت
نام شاه حبش و مصر غلامست اینجا

(۳)

ا- امیر شاهی علیه الرحمة فرماید

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن ها — بشستند به شبنم رخ گلها و سمنها
با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ — چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
گه ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور — غیر از تو که داند دگری این همه فنها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی — کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ب- مولنا نور الدین عبد الرحمن جامی گوید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها — دارد دهن تنگ تو با غنچه سخن ها
گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد — چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ها
صحرای عدم لاله ستان شد ز شهیدان — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفن ها
گفت است بهر غنچه صبا لطف دهانت — ماندست ز حیرت همه را باز دهن ها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با این همه خمها و شکن ها
بالذت آوارگی وادی عشقت — غربت زدگان را نشود میل وطن ها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فن ها

ج - خواجهٔ آصفی گوید

۱ تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها — چون آب روم نعره زنان سوی چمن ها
۲ با ما سخنت نیست ولی بهر تسلّی — گویم بدل خود ز زبان تو سخن ها
۳ آراسته باد از شکن طرّه عذارت — کز رشک تو بر روی گل افتاده شکن ها
۴ دارند بدور شکرستان تو خوبان — چون نیشکر انگشت تحیّر بدهن ها
۵ تا برکشد از چاه ذقن تشنه لبان را — زلف سیهت بر سر هم بسته رسن ها
۶ ایام گل است آصفی و غنچه تهی دل — پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

(۳)

ا - حضرت شیخ سعدیؒ فرماید

۱ چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت
۲ بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
۳ ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم — که روزگار حدیث تو در میان انداخت
۴ نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
۵ تو دوستی کن و از دیده مفگنم زنهار — که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
۶ به چشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدیؒ از پی یاران خویش جان انداخت

ب - شیخ عراقی گوید

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت	که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه	ز آفتاب رخت سایهٔ بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم من است لیک چه سود	که پرده از رخ تو بر نمیتوان انداخت
قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند	دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین بر ابروان انداخت

ج - خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شدی به چمن	فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
به نزهگاه چمن دوش مست بگذشتم	چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند	سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم	نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

(۵)

ا- حضرت شیخ سعدی علیه الرحمة فرماید

۱ دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
۲ برادران طریقت ملامتم مکنید / که صبر در ره عشق آبگینه و سنگ است
۳ چه تربیت شنوم یا چه مصلحت باشد / مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
۴ دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع / که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است
۵ بیادگار کسی دامن نسیم و صبا / گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگ است
۶ به خشم رفتهٔ مارا که می برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی کی رود که خود رنگ است

ب- امیر خسرو علیه الرحمة فرماید

۱ شگوفه غالیه بو گشت و باد گلرنگ است / هوای بادهٔ صافی و نغمهٔ چنگ است
۲ بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین / که عشق همچو قبای تو بر دلم تنگ است
۳ اگرچه غمزه بدآموز بیت کشد مشنو / چرا که در سر او صد هزار نیرنگ است
۴ شمائل تو مرا زار کشت و این فتنه / از آن کلاه کج و تکمهٔ شکر رنگ است

زدست خسرو مسکین پیالهٔ بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

ج - شیخ عراقی فرماید

رُخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است	۱	که زیر هر خم زُلفش هزار نیرنگ است
اگر بشد دلم از دست گو بشو که مرا	۲	بجای دل هر زلف نگار در چنگ است
ازان زمان که خراباتیی دلم بربود	۳	مرا هوای خرابات و باده و چنگ است
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب	۴	مرا چه جای کرامات و نام با ننگ است
مریز خون عراقی و آشتی پیش آر	۵	که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

د - مولنا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوی ترا فسحت حرم تنگ است	۱	زکعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم	۲	که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح	3	که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نکشاید	4	دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
زصلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت	5	نه با کسم سر صُلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینهٔ حُسن تو می نماید روی	6	دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دورنگی رُخسار و اشک جامی را
که در طریق محبّت همیشه یک رنگ است

(۶)

ا- خواجه حسن فرماید

آنکه او به در معشوق سری ننهاد است ۱ عشق هر جا که دری هست برو بگشاد است

دوست داغی که نهاد است نمیدانی چیست ۲ مُهر مهریست که بر سینهٔ ما بنهاد است

غمزه چون ناوک ابرو چو کمان زلف کمند ۳ همه اسباب بلا بر دلِ ما آماد است

دوش قمری به قفس قصهٔ دردم میخواند ۴ حال اُفتاده نداند مگر آن کافتاد است

دل بدرد و غم او هیچ شبی شاد نخفت ۵ این سیه روز ندانم بچه طالع زاد است

باز دستی به قمار غم او خواهم بُرد ۶ خرقه در باخته ام داد پسین سجاد است

دل مسکین حسن آتش و دیگ است بلی ۷ اینهمه جوش درون بود که بیرون داد است

ب- شیخ واحدی گوید

نکته از نفس پیر مغانم یاد است ۱ باده نوشید که بُنیاد جهان برباد است

وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم ۲ جای رندان چو ما دیر خراب آباد است

پیر ما را ز فراست نظری کامل بُود ۳ که مرا توبه از دیدن خوبان واداست

همه دم میل جمال می و مطرب دارم ۴ چکنم خاصیت عشق چنین اُفتاد است

گرچه جمعی به غلط منکر اهل نظرند ۵ عاشق صادق ازین تفرقه ها آزاد است

معنی صورت شیرین نه همه کس بینند ۶ عشق شیرین بحقیقت هنر فرهاد است

هر که پنهان نظری به رخ خوبان دارد ۷ میتوان گفت که در علم نظر اُستاد است

واحدی تائب و زاهد شده بودی دو سه روز	٨	باز عاشق شدهٔ جای مبارکباد است

(۷)

ا- مولنا کاتبی گوید

خرّم آنانکه سرِ زلف نگاری گیرند	١	بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دراز	٢	یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند
نبود باک ز صد زخم که خوبان بزنند	٣	بیکی مرهم اگر خاطر یاری گیرند
دارم امید که در محشرم از شیردلان	۴	گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند
سر راه تو گرفتیم به دریوزهٔ وصل	۵	چون گدایان که سرِ راه گذاری گیرند
کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان	۶	زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ب- مولنا عبدالرّحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خم طرّهٔ یاری گیرند	١	یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند
تا ازین بحر رسد زورق امید بلب	٢	لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
تا درین بی سر و بُن صیدگه آزاد زیند	٣	جا سر کوهی و منزل بُن غاری گیرند
هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو	۴	هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان	۵	تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند
تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند	۶	در رهت کحل بصیرت ز غُباری گیرند
جامی وردی بخاک درِ تو چون ز حرم	٧	هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

ج ۔ مولٰنا طوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند	۱	کام دل از لب جان پروریاری گیرند
بر دلِ خسته گرفتند دو زلفش سر راه	۲	همچو دزدان که سرِ راه گذاری گیرند
جم وقتند مگر لاله و نرگس که مُدام	۳	جام بریادِ لب لعلِ نگاری گیرند
پیش رویت چو مه و مهر نیایند بکار	۴	بازان نیست که هر یک پی کاری گیرند
پیش آئینۂ جام و رُخ آن مه طُوسی	۵	مکشی آه مبادا که غباری گیرند

(۸)

ا ۔ حضرت خواجه حافظ شیرازیؒ فرماید

خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز	۱	پیشتر زانکه شود کاسۂ سر خاک انداز
چشم آلوده نظر از رُخِ جانان دُور است	۲	بر رُخ او نظر از آینۂ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند	۳	آتشی از جگر جام در املاک انداز
یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید	۴	دود آهیش در آینۂ ادراک انداز
عاقبتِ منزلِ ما وادیِ خاموشان است	۵	حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	۶	ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	۷	پاک شو اوّل و پس دیده بران پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	۸	از لبِ خود به شفا خانۂ تریاک انداز
چُون گُل از نکهت او جامه قبا کن حافظ	۹	وین قبا در رهِ آن دلبر چالاک انداز

ب - مولٰنا عبدُالرحمٰن جامی گوید

۱ یا به شمشیر جفا در جگرم چاک انداز — یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
۲ تشنه لب چاک شدم در هوس لعل لبت — ساغری بکش و جرعه برین خاک انداز
۳ سگ طوق توام آندم که کنی عزم شکار — طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز
۴ رُخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام — آتش از رشک بمشت خس و خاشاک انداز
۵ بگشا لب بحدیثی و خردمندان را — سرّی از غیب در آئینهٔ ادراک انداز
۶ چند صاحب نظران دُرد غم و درد کشند — ای قضا سنگ به خمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
در کف سنگ دل سرکش بیباک انداز

ج - لجامعه

۱ ناوکی بر دل از آن غمزهٔ بیباک انداز — بشکر خنده نمک در جگر چاک انداز
۲ رُخ برافروخته از می سوی گلزار خرام — شعله چون برق بمشت خس و خاشاک انداز
۳ گل شبنم زده را صبح خجل ساز بباغ — نفسی پرده از آن روی عرقناک انداز
۴ در دل و دیده اگر فکر و خیالت نبود — بدل آتش زن و در دیدهٔ من خاک انداز

گر بود کعبهٔ اقبال امیدت فخری
دست اخلاص در آن حلقهٔ فتراک انداز

(۹)

ا- حضرت خواجه حافظ فرماید

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	۱	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	۲	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	۳	بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز	۴	تا به خلوت گه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی میداری	۵	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	۶	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن از لالهٔ سحر می گفتم	۷	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم	۸	از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	۹	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

ب - مولینا عبدالرحمن جامی فرماید

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان	۱	تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
بگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند	۲	آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید	۳	جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب پسندند	۴	یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خمخانهٔ او	۵	باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

۶ میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

۷ ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

۸ لافِ قوّت مزن ای پشّهٔ عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

۹ جامی این نظم حسن گر به فرستد سوی فارس — حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

(۱۰)

ا ـ امیر خسرو فرماید

۱ مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره — نظری ز تو عفا الله چه می است مست کاره

۲ تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره

۳ سر آن دو چشم گردم که چو هندوان ره زن — همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

۴ چو روی بره بجولان دل عاشقان بود آن — که ز سم بادپایت جهد آتش شراره

۵ هوسم بود که دیده ز همه ستانم و پس — بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

۶ چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان — که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

۷ چو اسیر تست خسرو رگ جان مکش به بندش — که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ب ـ مولنا ناظری گوید

۱ ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره — که دلی کباب دارم جگری هزار پاره

۲ تو به حسن پادشاهی همه دلبران سپاهت — تو بدلبری چو ماهی دگران همه ستاره

۳ بسر ره تو آیم که کنی نظر بحالم — نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره

۴ به رهی که بگذری تو اگرم ز دست آید ... بخدا اگر گذارم که کند کست نظاره

۵ به غم تو چاره جویم غم خویش با که گویم ... که بگشت ناظری را غم تو هزار باره

ج - لجامعه

۱ مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره ... که اسیر صد بلایم ز رخت بیک نظاره

۲ چه تواضع است یارب که چو ناگهت ببینم ... نتوانم از خجالت که نظر کنم دوباره

۳ همه دلبران پیاده ز پی ات بره فتاده ... تو به رخش ناز هر سو که شتافتی سواره

۴ ز خدا بود مرادم همه عمر این که یک ره ... چو مرا ز دور بینی نه کنی ز ره کناره

۵ ز بتان چو تو ندیدم بلطافت ای ستمگر ... بدنی چو آب حیوان و دلی چو سنگ خاره

۶ چو شمارهٔ سگان سر کوی خود کند یار ... چه شود که نام فخری برد اندر آن شماره

د - مولنا ابوطاهر کاتب گوید

۱ بهزار دیده خواهم که رخت کنم نظاره ... که به هر نظاره رویت نگرم هزار باره

۲ نه بتیشه بی ستون را زده کوه کن ز هر سو ... که ز درد کوه کن شد دل خاره پاره پاره

۳ نه چنان بیک نظاره ز رخت بره فتادم ... که بود مجال آنم که نظر کنم دوباره

۴ تو بره روان چو شاهان و چو من هزار مسکین ... به فغان چو دادخواهان به رهت ز هر کناره

۵ چو ز چارهٔ طبیبان دل من خراب تر شد ... پس ازین بجز صبوری دل خسته را چه چاره

۶ نه نشان ز سُم اسبت بزمین بود که عاشق ... بنهاده دیده بر ره که تو بگذری سواره

۷ شده طاهری ز خوبیت بفغان ز هجر رویت ... نه ز جور دور گردون و ز گردش ستاره

(هه)

مولنا نرگسی گوید

زخدا هلاک خود را طلبم هزار باره	۱	که هزار درد دارم ز دل هزار پاره
من و درد کاری تو غم کار خود ندارم	۲	نه دوا نه چاره جویم چه دوا کنم چه چاره
چه کنم ز نرگس و گل چو تو در نظر نباشی	۳	بکدام چشم بینم به چه رو کنم نظاره
دُر اشک من دران کو که فتاده است هر سو	۴	بنظر چنان نماید که بر آسمان ستاره
شده نرگسی غلامت چو کند بره سلامت	۵	اگرش جواب ندهی نه کنی ز ره کناره

(و)

مولنا اسیری گوید

ز بلای هجر دل را بجز این نماند چاره	۱	که ز راه دیده آید به ره تو پاره پاره
نتوان بگریه شستن رقم جفا ازان دل	۲	نرود بآب نقشی که نوشته شد به خاره
ز تن ضعیف آهم بجراحتی بر آید	۳	که ز هر شراره داغی برسد بهر ستاره
تو ز من ملول و من هم بکُشش و خلاصیم ده	۴	که برین جهان نیاید مه من کسی دوباره
دم تیغ تو بهر کس که رسید بی خبر شد	۵	مکنش بآب نسبت که میی ست مستکاره

به ره تو مرد اسیری تو ولی حیات بخشی
ز رهت چو گرد خیزد گذری اگر سواره

انتخاب از قصاید سعدی

فی الموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته و ز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	نه نشیند اجل ز قصّابی
تو چراغی نهاده بر رهِ باد	۶	خانهٔ در ممرّ سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی به سیّاحی	۸	ور بمغرب روی بجلّابی
ور به تمکین ابن عفّانی	۹	ور به نیروی ابن خطّابی
ور به نعمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوّت عدیل سهرابی
ور میسّر شود که سنگِ سیاه	۱۱	زر خالص کنی به قلّابی
ور بمردی ز باد برگذری	۱۲	ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقتِ سیرابی
تو که مبدا و مرجعت این است	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاهِ سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق فریفت است این سیم — که تو لرزان بر و چو سیمابی
بس جهاندیده این درخت کهن — که تو پیچان بر و چو سیلابی
بس بگردید و بس نخواهد گشت — بر سرِ ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی — تو مکرّم بجاه و انسابی
ابلهی صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد خری ست عتّابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلّابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهرِ نابی
دست و پای بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شغّابی
بدر بی نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوّابی
تو درِ خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنسِ ما چه خیر آید — تو کرم کن که ربِّ اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی — ستر پوش و کریم و توّابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفسِ خود نمی یابی

جای گریه است بر مصیبت پیر — تو چو کودک هنوز لعّابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدّعی کذّابی
پیش مردان آفتاب صفت — با ضیافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کُتّابی

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راهِ حق ثابت قدم گردد — وجودِ غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم — بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
ز چوگانِ ملامت نا در آنکس روی بر تابد — که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سُمِ یکران سلطان را درین میدان کسی بیند — که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد
تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای پسر اینجا — عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جبّاری کم آزاری ستم بیند — ستم گر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بارِ شکم بر دل — که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد
بسعی ای آهنین دل مدّتی باری بکش کاهن — بسعی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
تگاپوی حرم تا کی؟ خیالِ طبع بیرون کن — که محرم گر شوی ذاتت حقائق را حرم گردد
کبائرِ سهمگین سنگی است در ره مانده مردم را — چنین سنگی مگر دائرِ سیلابِ ندم گردد
غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد — چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان اگوی — بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
دلت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد — تنت را زخم ها بر گیر تا کنز الحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره — مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر — که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — که در دریوزه صوفی گرد صحاب کرم گردد

زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بوحکم گردد

ز فقر جاودانی رست صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیئی — که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهارگاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه می گذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین ‌‌ ‌ همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید ‌ ‌ عجب تر آنکه نگشتند دیگر از استاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولی ‌ ‌ وفا نمی کند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس ‌ ‌ که هر کجا که سریریست میرود برباد

همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن ‌ ‌ که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ‌ ‌ ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین ‌ ‌ که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نگویمت بتکلف فلان دولت دین ‌ ‌ سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر ‌ ‌ بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست ‌ ‌ بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید ‌ ‌ بس است خلق جهانرا که از تو نیک افتاد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق ‌ ‌ خدات در نفس آخرین بیامرزاد

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار ‌ ‌ دل بدنیا در نبندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن ‌ ‌ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامها آورده اند ‌ ‌ رستم و روئین تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک ‌ ‌ کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم ‌ ‌ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی در شکم ‌ ‌ وقت دیگر طفل بودی شیر خوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالای شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مردِ کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
باد خواهد بُرد خاکش را غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچ است چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به که زو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
یا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاکِ لحد
خفته اندر کلهٔ سر سوسمار

صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرتِ زیبا بیار

هیچ می دانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد
گردش گیتی زمامِ اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خورده از خوردانِ مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشد آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکو می کن که حق
دوست دارد بندگانِ حق گذار

لطف او لطفیست بیرون از حساب
فضل او فضلیست افزون از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت   شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضائع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب   گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر   تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کُن   تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز   گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کُن   وز دُعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح   سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گُل گُل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمانِ دیوسار
هر که دَد یا مردم بد پرورد   دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکوئی کنی   قتل مار افسانه باشد جز بمار
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش   پند من در گوش کُن چون گوشوار
نشکند عهدِ من الّا سنگدل   نشنود قول من الّا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح   من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چند انکه میدانی بگوی   حق نشاید گفتن الّا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست   از خطا باکش نباشد وز تتار
دولتِ نوئینِ اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیرِ نامور   انکیانو سرورِ عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت	کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر	پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست	لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلهِ قاقم برف از سر کوه	یزک تابش خورشید به یغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری	که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
اینچه بوی است که از جانب خلّخ بدمید	وین چه باد است که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیّر بنشست	چه زمینی است که چرخش بتولّا برخاست
تارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت	بسکه از طرف چمن لولوء لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح	بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد	شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشّاق بگردون برسید	وز ثری نالهٔ مستان بثریّا برخاست
بسکه خوبان بتفرّج سوی صحرا رفتند	الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست	که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند	بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود	عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد	نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت	با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست	که ز خواب سحر این نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم برگردید — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که جهان را ز حرم راز معمّا برخاست

سعدیا نامه سیاه کردن سودا تا کی — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظة والنصیحة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش — پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید — ستیز دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپائدار عهدشکن — چه دوستی است که با دوستان نمی پائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل به بخشی و باز بربائی

بزار ترگسلی هر چه خوب تر بندی — تباه تر شکنی هر چه خوش تر آرائی

بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت — که در شکنجهٔ ناکامی اش نفرسائی

اگر زیادت قدر است در تغیّر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی — ترا سلامت پیری و پای برجائی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب — کجاست جهل جوانی و عشق برنائی

چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد — تفاوتی نکند گر بزی و دانائی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است — که بعد از و متصوّر شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن التّقویم — بر آستین تنعّم طراز زیبائی

غبار خطِ معنبر نشسته بر گل روی — چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی — چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد — نه آب دیده که گر خون دل بپالائی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون — که عاقبت به مصیبت نگردد یکتائی

چو خوان یغما غارت کند بناگاهی — زمانه مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند — وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی

همیشه باز نباشد درِ دو لختی چشم — ضرورتست که روزی به گل براندائی

خیال بسته و برباد عمر تکیه زده — به پنجروزه که در عیش و در تماشائی

دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم — برو که با سگ بدنفس هم تو برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ایدل که سنگ خارائی

هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید — درست شد بتحقیقت که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی — که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر زر عنائی

وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست — بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی

ببخش یارخدایا بفضل و رحمت خویش — که دردمند نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم — مگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

در مدح انکیانو

بسی صورت بگردیده است عالم / ازاین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت باسرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعی است / که کوتاه باز می باشد مادم

ویا برف گدازان بر سر کوه / کزو هر لحظه جزوی می شود کم

بسا حنا کا بزیر پای نادان / که گر بازش کنی دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

گل فرزند آدم خشت گردید / نمی جنبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکونامی بدست آر / منه بر هم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم

نه نیشی میزند دوران گیتی / که آن را تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار / محال است انگبین در کام ارقم

به نقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو و جم

زسوز سینهٔ فریاد خواهان / چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار / به تنگ آید روان در حلق ضیغم

وَمَا مِنْ ظَالِمٍ اِلَّا وَيُبْلٰى / وَاِنْ طَالَ الْمَدٰى يَوْمًا بِاَظْلَمَ

سخن را روی بر صاحبدلان است / نگویند از حرم الا بمحرم

حرامش باد ملک و پادشاهی / که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبائی نداند کرد / دگر بر خود کشد دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریش اند   به نیزه نیز بربسته است پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را   ندانم بشنود نوئینِ اعظم
جهان سالار عادل انکیانو   سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تختِ کیانی   فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی   الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص   چنان زی در میانِ خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیست   نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ   سخن ملکی است سعدی را مسلّم
مقامات از دو بیرون نیست فردا   بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد   بدولت شادمان از بخت خرم
بدستِ راست قید باز اشهب   بدستِ چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون   سعادت همره و اقبال همدم

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست   بس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
درختِ قدّ صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست
گلی است خرّم و خندان و تازه و خوشبو   ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر   طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو عیش سر در پیش   که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع و بیان   که بیوفائی دورِ فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای دولت یک ذره زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت شدی چنان مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدای — که پای بند غنا را جز این جهانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را — امید خرمن اقبال آنجهانی نیست
مکن که حیف بود دوست برخود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشک — مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند / که اعتماد نه کردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید / دگر بقهر چنان خرد می کند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که پنج روز دگر می رود به استعجال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است ور طاعت نیست / دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری / برآر دست دعائی و روی بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد / که دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم / که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای امل می پزد کبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می نمایندم / نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْخَفِیِّ وَالْاِعْلَانْ
یُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْغُدُوِّ وَالْاٰصَالْ

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

بسرّ سینهٔ این دوستان علی التّفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چارهٔ نمی دانم
بجز محبّت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است
که مایه داران رحمت کنند بر ابطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صفّ نعال

توقّع است ز انعام دائم المعروف
زبهر آنکه نه امروز می کند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش
از آستان مربّی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش
سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی
چه آید از ضعفا ای کریم وز جهّال

مرا تحمّل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزّت نمی توانم گفت
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی النّصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای بادشاه وقت چو وقتت فرا رسید
تو نیز با گدای محلّت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک   با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است   این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت   دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب   دل می برد بغالیه اندود چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند   در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور   با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد   ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس   در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز   در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست   ای بد معاملت بهمه هیچ می خری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص   نزدیک عارفان تو ز حیوان محقّری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست   در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود   نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببرّ و بحر   بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد   لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دُری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزو است   بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس   کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده   کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفگن سایه بر خراب   در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راهِ دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی آن راه نسپری
در صحبتِ رفیقِ بدآموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می رود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورتِ چون حلقه بر دری
دعویٰ مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مقصّری
بارِ درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرطِ علم — وز حُبِّ جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوّری
هر علم را که کار نه بندی چه فائده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّهٔ به فصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علّتی نگوئی و عذری نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم زخویشتن بحقارت نظر مکن — گر برتری بمال بگوهر برابری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمان است پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی و کام دل ‌ ‌ باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود ‌ ‌ از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار ‌ ‌ درهم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن ‌ ‌ مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان ‌ ‌ بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور ‌ ‌ تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای تست ‌ ‌ ور مدبر است رنج زیادت چه می بری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند ‌ ‌ طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای ‌ ‌ روزی نکرد چون نکشد غلّ مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار ‌ ‌ بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه ‌ ‌ در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت ‌ ‌ دامن کشان سندس و خضرند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منوّر است ‌ ‌ چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر ‌ ‌ خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم ‌ ‌ ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل ‌ ‌ با کفّ موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروش است و جوهری

انتخاب از قصاید سلمان ساوجی

(۱)

فی الموعظه

زحبس نفس خلاص ای عزیز گر یابی
سریر سلطنت مصر جان مقر یابی

ازین خرابهٔ کنگر مقام اگر ببری
فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی

اگر بچشم تامل بخاک در نگری
بزیر پای خود اندر هزار سر یابی

کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه
منازلی که تو می جوئی از سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
که در چنین سفر آن سفره ما حضر یابی

تو مرغ بی پری از بال همتت خبری
ببال کن طیران تا ز بال پر یابی

بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
که سنگ پارهٔ از لعل بر کمر یابی

بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو
چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی

دل است کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را
در از صفا ست تو سعیی بکن که دریابی

ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی

تو خفته زود عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس
بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شر نفس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان برسی
کزین رهٔ دو دره نتق گذر یابی

دل شکسته چو یاقوت شاد کن وانگه
بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی

ز خویش دور کن آتش بکردهٔ اخلاص
اگر بیابی ازان تیغ زین سپر یابی

اگر نه بر دل کوه است خاری از دوران
فشرده خون ز چه در سینهٔ حجر یابی

ز غصّه بر جگر بحر نیز داغی هست
وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی

ز چشمت ار بِسَبَل ریب عیب برخیزد
سرا بر حجب غیب در نظر یابی

خواص خاص زعامی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دلِ بحر است در شَمَر[۱] یابی

برای مصلحتی بادشاهِ گردون را
گهی بخاور وگاهی بباختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر
برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت نفس
که در ملک نتوان یافت در بشر یابی

تو در مزارع دُنیا چو تخمِ بدکاری
در آخرت هم ازان جنس بار و بر یابی

دو توئی فقرا جامه ایست کز عظمت
هزار میخی افلاکش آستر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دیبی دون
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

ز آه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه
بجوشن فلکی بر چه کارگر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن بیکی ده ز دادگر یابی

تو همچو منبع مائی بعینه چندان
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پُر از برگ و دائمی دل تنگ
که کی ز بادِ هوا خُردهٔ زر یابی

مقدّر است نصیب ار هزار سعی کنی
هر آنچه هست مقدّر همان قدر یابی

چو نرگست همگی چشم پُر ز زر و سیم است
نظر بزر نه کنی هیچ اگر بصر یابی

---

[۱] حوض خرد و آبگیر و هر جا که آب استاده باشد، و آب کم و اندک و جدول آب،

مکن ملامت دنیا که سست بنیاد است — گزین سرای دو در خلد هشت دریابی
جلیس او شوی انگه که چشم و گوش را — ق — گزان جمال و مقال حبیب دریابی
چو گاو[۱] دو چشم ز دیدار عیب سازی کور — چو پیل[۲] گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر بلاله ستان کن چو باد تا در خاک — غریق خون همه سرهای تاجور یابی
اگر به نسخهٔ تشریح جسم در نگری — شروح صنع درین جلد مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت به هرزه تا امروز — دلا بکوش که باقی عمر دریابی
تو مردمی ز همه مردمان امید مدار — که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
مباش در دم نحلی که در دمش نوش است — که در دَم و دُم او نوش و نیشتر یابی
نه هر حجر که برآید در و گهر بینی — نه هر قصب که بروید در و شکر یابی
به بین که با همه حسن لقا چه کوتاه است — بقای صبح دوم را که پرده دریابی
ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه — ز باد سینهٔ درویش برحذر یابی
اگر کنی سخنی در غلاف مظلومی — ازان بترس که شمشیر کارگر یابی
همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک — که مکنت عمر گرامی ازین ممر یابی

(۲)
فی الموعظه

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست به هستی وز هستی بره نیست — تا شهر وجود است روان اند قوافل

۱ Ox-eye

۲ Variegated iris

راه تو پُر از آب و گل و لاشه ضعیف است | بس شاهسوارا که فرو رفت درین گل
ای غرّهٔ دنیا مطلب غور که جستند | نه غور پدید است درین بحر نه ساحل
آری ره بیرون شُدنی هست ازین بحر | آن راه ندانند بجز اهلِ سواحل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر | تا خود چه قدر گشت مقدّر ز اوائل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند | رو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست | دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشته است | از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش | کاینها همه بر قدرت حق اند دلائل
گفتی تو که با حقم و حق بر طرفت نیست | با تست بلی حق و تو مشغول بباطل
جز حق که تواند که کند آدمیی را | پیدا از کفِ خاک بدین شکل و شمائل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام | می کن عملی تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود | ز آهن بودت عرق ز پولاد مفاصل
قول علمای که عمل نیست در ایشان | مانندهٔ رمحیست که خالی ست ز عامل
این طول امل چیست برائی که زمانه | شد عمر ترا تا بقیامت متکفّل
خواهی که چو گل از دم تو آسوده شود خلق | چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی | رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل
از خود گذرای دوست بدو رس که کسی نیست | غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راهِ هوا کاه وشی سارع و پرّان | در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این اشک ریائی ست چه در وجه نشیند | سعدی سره باید که بصیر است معامل

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر ... این نرگس چشم و گل رخسار تو زائل

تو در ظلمات شب کفران و برایت ... برکرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر ... بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

از بد که بد آید طمع نیک مدارید ... خاصیت کافور مجوئید ز پلپل

چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است ... باقی همه اجزای تو قیدند و حبائل

عالم که ندارد عملی مثل حمار است ... بی فائده اثقال کتب را شده حامل

از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت ... هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل

آخر تو نگوئی که کبخشید ز اوّل ؟ ... اصوات بم و زیر به قمری و عنادل

یا کیست که داده است بباغ از سر هستی ... از بلبلهٔ گل می گلگون به بلابل

یا بهر کمال از پی تحصیل خرد را ... کس بر سر ابنای جهان کرد محصّل ؟

یا کیست که از اوّل ماه و وسط روز ... نور مه و خورشید کند زاهر و زائل

اینت چه محقّق شود ای بنده بود ظلم ... گر تو نه بری طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نه بود حاجت زینت ... طاؤس ملائک چه کند زیب جلاجل

دولت بجهد است کفایت و گرانیست ... این حیست که عالم رود اندر پی جاهل

در بیت حرم قافلهٔ ساعی و مهجور ... در تیه یمین طائفهٔ ساکن و واصل

بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر نیست ... آن بین و مزن دست بأذیال اراذل

رو قطع تعلّق بکن امروز که فردا ... آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل

توحید بدل گو چه کسانیکه بانگشت ... گفتند نهادند بران حرف انامل

تو اصل وجودی شرفت واضح و لائح ... خود را همگی ساخته باطل و عاطل

در راندن سائل چه جوابت بود آخر — آنروز که باشد ز تو رزّاق تو سائل

سلمان دگری را چه دهی پند که هستند — اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاذل

پندیکه بقول آیدت اوّل تو بفعل آر
ورنه نه بود هیچ مؤثّر دم قائل

(۳)

وله فی مدح سلطان اویس

بختم از بادیه در کعبهٔ اعلا آورد — بازم اقبال بدین حضرت علیا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک — باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ارچه مه طالع من بود بقوس — آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد

جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم مارا — سوی مصعد دگر از مهبطِ ادنا آورد

چون سکندر طمعم بود به تاریکی و باز — برلب آب حیاتم خضر آسا آورد

ملجا من درِ شاه است و للّه الحمد — که مرا بخت بدین ملجا و ماویٰ آورد

رفته بودم ز سر شعر هوای درِ شاه — دوش در خاطرم این مطلع غرّا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد به نقش دم طاؤس نگاشت — غنچه را باغ به شکل سربعنا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسیٰ بنمود — شاخ بیرون زگریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته از آن گشت چو وامق که صبا — سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار — نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت — مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بودم افتاده ز پا شوق توام دست گرفت — بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد — در میان عادت زنّار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوهٔ ناز — هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد

طرب لعل تو می را برسانید به کام — جان شیرین به لب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم دین است — مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل دهنی و آن وجه برون — بلبل از غنچه به تشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید — باد گوئی که برو عشق زلیخا آورد

تافت در باغ دو صد زهره ز هر شاخ مگر — شاخ ثور است که بر زهرهٔ زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گوئی — نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرّین می حمرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست — ز آن می لعل که در ساغر مینا آورد

میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه — غنچه در دل مگر آن فکر و تمنّا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظلّ حق شاه اویس آنکه ز آفات فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او یک دو ذراعست ولیکن در قلب — آتشی گشت و زبان تا به زبانا آورد

ای که نعل سم اسبت ملک از گوش ملوک
کرده بیرون جهت یارهٔ حورا آورد

ای که خاک رهٔ شبرنگ تو برداشت بچشم
چرخ کحلی زپی دیدهٔ بیضا آورد

دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه
به خداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان نمیداد عدو از پی تحصیل و اجل
رفت شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

دهر پیر است و جهان زال تو کیخسرو عهد
قوّتی در تن پیران کی برنا آورد

مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز
از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد

تیر قهر تو پی سخت عجائب دارد
که بهر جا که درون رفت مفاجا آورد

هر مثالیکه به توقیع سعادت بنوشت
آسمان بر سرش از نام تو طغرا آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود
زان تصوّر که خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو دران بقعه که تافت
شاخ زر بار همه عقد ثریّا آورد

پادشاها! چه دهم شرح که بیماری و ضعف
چه بلا (دور ز حضرت!) به سر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت
هر چه آورد بردیم تب و سرما آورد

رفته بودم ز جهان تا عدم آباد مرا
دولتت باز ببازوی توانا آورد

بعد سی سال سفر باز ز بغداد مرا
به عراق آرزوی مولد و منشا آورد

گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق
ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدّی دیدم
شرم دارم به زبان بعضی از آنها آورد

یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف
ای بسا رخنه که در گنبد اعلی آورد

کیمیای نظر لطف بران خاک انداز
که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند
به زبان ذکر جهانداری کسری آورد

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

(۴)

منم که نیست شب و روز جز گناه کارم
گناه کارم و امید عفو می دارم

امیدوار بفضل خدای هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام
سجود می کنم و زان سجود بیزارم

چو من مخالف دین میزیم چو ساغر و چنگ
چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم

چو خامه نامه سیه میکنم دران سودا
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

تو آن مبین که چو زنبور جامه ام عسلی است
که من ز روز ازل باز بسته زنّارم

کجا رسند بنا بیچ حکمتم به زبان
که من بخاک سر چشمهٔ دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق مشکلست از گل
ره برون شدن من که بس گرانبارم

بمن بچشم بدی می نگر که من در خود
چو نیک می نگرم بدترین اشرارم

بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره
کنی مشاهدهٔ پردهای اسرارم

چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار
مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند پند و خرد را مجال در سر من
که پر شدست دماغ از خیال و پندارم

بتن قرین مقیمان کنج محرابم
بدل ندیم حریفان کوی خمّارم

دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
ولی هنوز من از جهل در شب تارم

گرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم   که من بدود دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است   یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد   شکسته های مرا جبر غیر جبّارم

فهیمنا ملکا قادرا خداوندا   توئی رئوف و رحیم و غفور و غفّارم

دران نفس که امید از حیات قطع کنم   ز فضل و رحمت خود نا اُمید مگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری   تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

ز کرده توبه و استغفر الله از گفته   اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

(۵)
وله بمدح امیر شیخ حسن

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار   آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار

ابر دریا آستین خورشید گردون آستان   اردشیر شیر دل، نوشیروان روزگار

زهره عشرت، ماه طلعت مهر بهرام انتقام   مشتری رای عطارد فطنت و کیوان وقار

ظلّ حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان   کاسمان را بر مراد رای او باشد مدار

از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم   ساعت میمون بفال سعد روزی اختیار

جمعی از واماندگان موج طوفان بلا   قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله در فتراک من آویختند از هر طرف   کاخر از بهر خدا یا از پی اهل تبار

چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل   حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برار

هدهدی تاج کرامت بر سر از حال سبا
گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان
وی سلیمان زمان از جور دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری پر از دُرّ و گهر
اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطه اش را حرمت بیت الحرام
هم سواد عرصه اش را رتبت دار القرار

باد او چون باد عیسی روح بخش و دلکشا
آب او چون آب کوثر غمزدای سازگار

در شمال فصل تابستان او برد شتا
در مزاج آذر و آبان او لطف بهار

همچو نرگس مست زر در دست ایمن نیم شب
خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار

هیچ تشویشی درونا بوده جز در زلف یار
هیچ بیماری درونا خفته الا چشم یار

خواجگان مالدار و معتبر در وی چنانک
هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار!

بود از خوبی سوادش چون سواد خال جمع
از پریشانی بشد چون زلف خوبان تار و مار

بقعهٔ بینی چو در دریا تموج ز اضطراب
مردمی در وی چو در دریا غریق اضطرار

عین گستاخی ست گفتن در جنین حضرت بشرح
آنچه در وی رفته از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع
خون خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای نالهای مرد و زن
خون شوهر می کشید از کاسه سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت
در دهان پیکان خون آلوده طفل شیرخوار

آه از آن اشرار کایشان ز آتش شمشیر تیز
می جهند امروز و می میرند یک چون شرار

اولا بردند یکسر از سرای خان و مان
هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیده ها آن خیکها کردند پُر
تا بخشت خانها بر اشتران کردند بار

آنکه بهتر بوده بهتر از بی سیبی بچوب پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار

همچو آتش چوب می خوردند و میدادند زر وانگه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار

آنکه دوش از ناز چون گل بود با صد برگ و ساز می کند امروز بهر خوردهٔ خود را افگار

برگل رخسار و سرو قد خوبان چگل چشم گردون چون سحاب از روی عبرت اشکبار

توده توده بی کفن اندامهای نازنین درمیان خاک و خون افتاده همچون خار خوار

آنکه از صد دست بودش جامه چون گل این زمان دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار

تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان هر دم که خیز حلقه بیرون کن ز گوش طاق و پس پیش من آر

در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر گور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار

باغ چون راغش خراب و دشت گشتش چون سراب زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار

میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم کالفرار ای غافلان از این وحشت آباد الفرار!

خسروا! لله دمی از حال مسکینان بپرس حسبةً لله نظر بر کار مظلومان گمار

الامان از تیغ قهر آلود درویش الامان الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذار

می ربایند خال اقبال از رخ مقبل بحکم تیر آه مستمندان در دل شبهای تار

چون روا داری که در ایام عدل شاملت کز تواضع می فرستند باز تاج سر بسار

شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش خفته باشد ایمن و آسوده در هر مرغزار

وانگه از تشویش ما را جای در سوراخ مور وانگه از بیداد ما را پای در دنبال مار

لجهٔ دریا و ما لب خشک از و کشتی صفت حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار

اندرین شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

برامید طلعت خورشید عدلت جمله را — همچو حربا بر سر راهست چشم انتظار

گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری رود — بعد ازین دیّار کی گردد بگرد آن دیار

آفتابی از دلِ ما نور رحمت وا مگیر — آسمانی از سرِ ما ظلّ حرمت وا مدار

تا دعای دولتت را از سر امن و امان — می کنم اندر اناء اللیل و اطراف النّهار

بیش ازین نتوان قدم زد بر بساط انبساط — بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت وآنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن وآنچه بکشاید حصار

(۶)

در مدح سُلطان حسین و تهنیت زفاف گوید

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا — به تخت و بخت شاهنشاه جلال الدّین و الدُّنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل — که در دَوران بخت او جهان پیر شد برنا

سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی — بچندین پایه زان منصب که او بر سر نهادش پا

کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان — گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا

شهنشاهی که میخواند بچشم و ذهن رای او — ز روی تختهٔ امروز نقش صورت فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در میزان — به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا

شد است از زینت صافیش آب مملکت روشن گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو تاج خسروان آمد بدورانش هنر برسر چو موی شاهدان آمد ز انصافش ستم درپا
جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت بگردن میکشد شهباز طوق طاعت ورقا
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد ز روز آخر خورداد روشن تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر بینا شود نرگس وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
در ادراک کمالاتت خرد چندانکه می کوشد همان مقدار مییابد که از آئینه نابینا
فلک می گفت با تسنیم و کوثر وصف الفاظت جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما
بسی گردید خورشید از پی شبهت خرد گفتش که شبهش را اگر جوئی بجو در سایهٔ عنقا
سر تحریر اوصافت ندارد کلک سودائی سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا
اگر نتواندت دیدن عدو از کور بختی دان چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
هنوز از یک هزارت گل یکی نشگفته از غنچه کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
نهال دولتت را باش تا هنگام بار آید که از تیغ تو سرسبزیش اکنون میشود پیدا
شکوه و منصبت خواهد رسید از فضل حق جائی که باشد قصر قدرش را رواقی گلشن مینا
بدور دولت شمشیر خونخوار است و میخواهم که بر گردن نهد دهرش ولی بر گردن اعدا
چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا
بدور عفت ذاتت پی تاراج عقل و دین بشبخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
ترا بیرون ز سلطانی ست حاصل ملک درویشی که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
خداوندا منم کز مدح آبای سرافرازت بگوهر کرده ام ترصیع گوش اهل عالم را

شما را واجب است الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا

نشاند بر کمر کهسار ظرف لعل و فیروزه
در آویزد بتاج لاله شبنم لولوی لالا

گه از قوس قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو
گه از نجم شجر بینی زمین را آسمان آسا

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

برای هاون لاله که لعل است و شبه در هم
بسازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبر سا

مقامی راست گرداند سهی سرو از پی مرغان
نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا

ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ ساری
ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با اغصان
شود شاخ شگوفه چون عصا اندر ید بیضا

چو دامادی که در خلوت عروس تازه رو یابد
خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا

چنار و سرو در سور عروسان گل سوری
بپوشند از هزاران دست دیبا جامهٔ زیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
یکی چون تاج دیک آید دگر همچون سر ببغا

بهار دولت و عمر ترا سرسبزئی بادا
چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا

ز بخت و دولت کامل هر آن چیزیکه خواهد دل
ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا

دعایت میکنیم از جان و ما را نیست روز و شب
دعائی غیر ازین یارب تقبّل هذه منّا

مبارکباد و میمون باد و فرخ یارب این وصلت
کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوّا

(۷)
وله ایضاً
در مدح سلطان اویس

باز این منم که دیدهٔ بختم منوّر است — زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انور است
باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان — زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصر است
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی — در پای آن سری که با عرش همسر است
باز این منم برابر آن کعبه کز جلال — با منتهای سدره مقامش برابر است
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار — داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن — کین بارگاه بادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر — کاوصاف بحر جودش از اندیشه برتر است
خورشید تیغ زن که ز تیغ گهرنمای — از شرق تا به غرب جهانش مسخّر است
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل — ذاتش معزّ دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان — پیوسته تخت و افسر او اسب و مغفر است
یاجوج فتنه قاصد ملک است و تیغ شاه — اندر میان کشیده چو سدّ سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته است زر — وز آسمان گذشته بصد پایه منبر است
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری — انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است
گردون بچار رکن جهان پنج نوبه زد — کین پادشاه شش جهت هفت کشور است
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر — در گوش کرد حلقه و چون حلقه بر در است

ای از شرف سر آمدهٔ کلّ کاینات ‌‌ ذاتِ مبارک تو چو عقل مصوّر است

چتر تو نقطه الیست درین سبز دائره ‌‌ کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است

تیر تو طائریست همایون که روز رزم ‌‌ خطّ فراغ بال جهانیش در پر است

تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست ‌‌ نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است

تیغ تو بر سر آمدهٔ خصم تست لیک ‌‌ از زحمت آمده سر خصم تو بر سر است

مانند مخیّم تو به لشکر گه نجوم ‌‌ گز شرق تا بغرب خیام است و لشکر است

فی الجمله خود به عُدّت و لشکر چه حاجت است ‌‌ آنرا که عون عصمتِ حق یار و یاور است

گر لشکر عدو شود از ذرّه بیشتر ‌‌ روز مصاف پیشِ تو از ذرّه کمتر است

آب مخالفان مده الّا بجوی تیغ ‌‌ کالبشخور مخالفت از حدّ خنجر است

آنجا که نامِ نامهٔ عدلِ تو می رود ‌‌ آرام گاهِ گوره کنام غضنفر است

شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او ‌‌ بالش تذرو را شده بالین و بستر است

وقتی که همّتِ تو دهد ساغر نوال ‌‌ یک نیمه از یکین تو دریای اخضر است

جائی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال ‌‌ یک فلکه از خیام تو خورشید خاور است

ارزاق را حواله بدیوان همّتت ‌‌ کردند تا بروز حساب این مقرّر است

با عود شکر ارچه ندارد دفتر ابتی ‌‌ دائم ببوی خلق تو با او برادر است

شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح ‌‌ گز نطق من دهان جهان پُر ز شکّر است

از بحر طبع من به ثنایت درین محیط ‌‌ هر جا سفینه الیست کنون غرق گوهر است

من آن معزّ دین خدا را معزّیم ‌‌ کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجر است

دوری ز حضرتِ تو گناهیست بس بزرگ ‌‌ از بنده نیست این ز سپهر ستمگر است

گردون مدام باعث حرمان بنده است — این خوی در طبیعت گردون مخمّر است

دوری باختیار نجستم ز حضرتت — خود ذرّه را ز مهر جدائی چه در خور است

سوگند می خورم به بهشت و قصور و حور — وانگه بخاک پای تو کان عین کوثر است

کز مدّت فراق تو روزی که رفته است — پندار کرده ام که مگر روز محشر است

تا در میان گلشن گردون دهان شیر — فوّارهٔ مرصّع این چشمهٔ زر است

منصور باد رایت تو کافتاب فتح

طالع ز برج این علم شیر پیکر است

از دیوان حکیم فرّخی

مرثیهٔ سلطان محمود غزنوی

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار   چه فتاد است که امسال دگرگون شد کار
خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش   نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
کویها بینم پُرشورش و سر تا سر کوی   همه پر جوشن و جوشن زده پر خیل و سوار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان   چشمها کرده ز خونابه به رنگ گلنار
ناتوان بینم بیرون شده از خانه بکوی   رفته در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوان   دستها بر هم و سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل   کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
این همان لشکر باشد که من دیدم دی   واین همان شهر زمین است که من دیدم پار
ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا   دشمنی روی نهاد است برین شهر و دیار
ملک امسال ز هر خانه عزیزی کشته   باشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند   من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
کاشکی چشم من اندر شدن ماه بابر   آه ترسم که رسد ماه و شود زیر غبار
آه دردا و دریغا که چو محمود ملک   همچو سرخاری در زیر زمین گردد خار
وآه دردا که همی لعل بکان باز شود   درمیان گل واز گل شده ما برخوردار

وای دردا که پی او نتوان هرگز دید ‌ ‌ باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار
آه دردا که بیکبار تهی بینم ازو ‌ ‌ کاخ محمودی و آن خانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که همه برهمنان همه هند ‌ ‌ جای سازند بتان را دگر از نو بهار
میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک ‌ ‌ اینچه روز است بدین تاری یا رب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جز این نیست مگر ‌ ‌ زنم این فال که گیرد دل ازین فال قرار
سیر میخورد و مگر دی و بخفته است امروز ‌ ‌ دیر تر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس همانا که شبی زان نزنند ‌ ‌ تا بخسپد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان ‌ ‌ خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند ‌ ‌ هدیها دارند آورده فراوان به نثار
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است ‌ ‌ روی زانسو نه و بر نارکشان آتش بار
خیز شاها که امیران بسلام آمده اند ‌ ‌ بارشان ده که رسیده است همانا که بار
خیز شاها که بفیروزی گل باز شده است ‌ ‌ بر گل تو قدحی چند می لعل گسار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز ‌ ‌ بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند ‌ ‌ از پی کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خیز شاها که همه توخته و ساخته گشت ‌ ‌ خلعت و لشکر و گردید بیک جا انبار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا ‌ ‌ خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست ‌ ‌ ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای شاه ز خوی تو نبود ‌ ‌ هیچکس خفته ندید است ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام ‌ ‌ بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی و در کارِ سفر ‌ ‌ ‌ تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری کان را باز آمدن امید بود ‌ ‌ ‌ غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش ‌ ‌ ‌ که مر او را نه کرانه است پدید و نه کنار
یکدمک باری در خانه ببایست نشست ‌ ‌ ‌ نابدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها ‌ ‌ ‌ چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار
چون کنی صبر جدا چندان چون بود توان ‌ ‌ ‌ زان برادر که به پروردهٔ او را بکنار
تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است ‌ ‌ ‌ رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسر گور تو آب ‌ ‌ ‌ دیده بُشخور است انبیر مر او را رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن ‌ ‌ ‌ بسوی در فگند زمزمه و دود شرار
گر برادر غم مرگ تو خورد نیست عجب ‌ ‌ ‌ دشمنت بی غم تو نیست بلیل و بنهار
مرغ و ماهی چه زنان بر تو همی نوحه کنند ‌ ‌ ‌ همه با ما شده اندر غم تیمار تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو ‌ ‌ ‌ کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان ‌ ‌ ‌ تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
تو بباغی چو بیابانی دل تنگ شدی ‌ ‌ ‌ چون گرفتی چون در جایگه تنگ قرار
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی ‌ ‌ ‌ لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
شعرا را بتو بازار برافروخته بود ‌ ‌ ‌ رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
همه رنج تو زان بود که ایزد فرمود ‌ ‌ ‌ رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

اندران گیتی ایزد دل تو شاد کند
به بهشت و ثواب و بفراوان کردار

انتخاب از شاه نامه

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز او با ایرانیان

چو کسری نشست از برِ گاهِ نو — همی خواندندی ورا شاهِ نو
بشاهی برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه شد از سر گاه اوی — ابا گرگ و میش آب خوردی بجوی
بگفتند کین شاه جاوید باد — فرش برتر از فرّ جمشید باد
زبس خوبی و داد و آئین اوی — وزان نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشیروان — که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو خورشید بنمود تابنده چهر — درِ باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید — چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان — دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی — هرآنکس که بُد در جهان دادجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار — که جز پاک یزدان مدانید یار
که دارنده اویست و هم رهنمای — هم او دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه — گشاده است بر هر کسی بارگاه
هرانکس که آید بروز و بشب — زگفتار بسته مدارید لب

بدانگه شود شاد و روشن دلم | که رنج ستم دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من | گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند | که از درد او بر من آید گزند
برآمد ز ایوان یکی آفرین | بخورشید بر شد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی | همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت پردخته گاه | هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی | چو باغ ارم گشت روی زمی
جهان شد بکردار خرم بهشت | همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ | چه خورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند | که شد مرز ایران چو روی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه | بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار | بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دلی شاد و با ساز جنگ | همه گیتی افروز و با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت | ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین | همه شاه را خواندند آفرین
همه کهتری را بیاراستند | همه بدره و بردها خواستند
بدرگاه شاه جهان آمدند | که با ساو و باژ جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه | ز بس برده و بدره و بارخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر | همی رفت با شاه ایران بمهر

خردمند کسری چنان کرد رای	کزان مرز لختی بجنبد ز جای

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم

بره بر یکی لشکری بیکران	پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد	کزان لشکر گشن بد پای مرد
پیاده شد از اسپ و بگشاد لب	چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد به نزدیک شاه	همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از شاه و شادی نمود	ز دیدار او روشنائی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد	ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی	نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند	بدست سواران سواری کنند
دگر شاه بر تخت قیصر بود	سزد گر سرافراز بی سر بود
سواران دشتی ز رومی سوار	به آیند در کوشش کارزار
زگفتار منذر برآشفت شاه	که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید	که گفتار قیصر بد اندر شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم	میاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد	ز رای تو مغز تو کیفر برد
چو با تازیان دست یازی بکین	یکی در نهان خویشتن را ببین
دو دیگر که آن پادشاهی مراست	در گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم   ترا تیغ فولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان   بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد   به پیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب   همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد   سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی   بدین گونه بر بد ببالد همی
گرایدون که از دشت نیزه وران   بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم   بدان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت   که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست   جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
بفرمود تا در دمیدند نای   سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس   زمین قیره گون شد هوا آبنوس
گزین کرد ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی   که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه   نکردی ستم آن خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بخشم دلاور نهنگ آمدی
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ   به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر گشته بودی اگر بسته زار	بزندان پیروز گر شهریار

گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

چنین تا بیامد بدان شارسان	که شوراب بُد نام آن کارسان
بر آورده دید سر در هوا	پُر از مردم و ساز و چنگ و نوا
ز خاره پی افگنده در ژرف آب	کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه	ندیدند جای بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق	بپای آمد آن بارهٔ جاثلیق
بر آمد ز هر سو دم رستخیز	ندیدند جای گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	شد آن بارهٔ دژ بکردار دشت
غو زینهار و خروشِ زنان	فزون شد ز زخمِ تبیره زنان
وز ایشان هر آنکس که پُرمایه بود	بگنج و بمردی گران سایه بود
ببستند و کردند بر پیل بار	خروش آمد و نالهٔ زینهار
نه بخشود بر کس بهنگامِ رزم	نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وز انجایگه لشکر اندر کشید	بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بُدی	نگهبان آن دژ توانگر بُدی
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه	هنوز اندران نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند	هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی سران باره را بستدند	بشهر و بدژ آتش اندر زدند

بدان دژ یکی جانور در نماند — بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
خروش آمد از کودک و مرد و زن — همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند — غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست — بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان ویژه زنهارخواه توایم — پرستار فرّ کلاه توایم
بفرمود شه تا نگشتند نیز — بدیشان به بخشید بسیار چیز

رزم نوشیروان با فرفوریوس سپه سالار قیصر و شکست دادن وگرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وز انجایگه لشکر اندر کشید — وز آرایش روم بر تر کشید
نوندی ز گفتار کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش — ازان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ — سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
برومیش خوانند فرفوریوس — سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه — پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان — بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم — از اندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور بر لب آورده کف — بفرمود تا بر کشیدند صف

سپه را نبد بیشتر زان درنگ — که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی گشته بود — وگر خسته از جنگ برگشته بود
بشد خسته از جنگ فرفوریوس — دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ — بهامون کجا غرمش آمد بچنگ
پس رومیان در همی تاختند — در و دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ — سپاهی همه گرزه و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی اندر کشید — بر آورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس — کجا خواندندیش قالینیوس
سر بارهٔ او ندیدی عقاب — یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ — پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
ز رومی سپاه بزرگ اندرو — همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه — سیه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی بر آمد ز قالینیوس — گزان نعره اندک شد آوای کوس
بدان شارسان در نگه کرد شاه — همی هر زمانی فزون شد سپاه
بدرواز ها جنگ برساختند — همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد — ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
ازان بارهٔ دژ نماند اندکی — همه شارسان با زمین شد یکی
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب — بفرسود رنج و بیالود خواب
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

ازان دژ و زان شارسان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن

که ایدر ز جنگی سواری نماند / درین شارسان نامداری نماند

چو قیصر گناهگار شد ما که ایم / بقالینیوس اندرون بر چه ایم

بدان رومیان بر ببخشود شاه / گنه گار شد رسته بی گناه

بسی خواسته پیش ایشان بماند / وزانجایگه تیز لشکر براند

هرآنکس که دید از در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار

با نطاکیه در خبر شد که شاه / ابا پیل و لشکر در آمد ز راه

سپاهی دران شهر بُد بیکران / دلیران رومی و کندآوران

سه روز اندران شاه را شد درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پی را نبُد بر زمین هیچ راه

بزرگان که با تخت و افسر بُدند / هم آنها که گنجور قیصر بُدند

بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون بردرنج

وزایشان هرآنکس که جنگی بُدند / نهادند بر پشت پیلان به بند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فُرستاد شاه

پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت ‌ ‌ ز نوشیروان رای او تیره گشت

گزین کرد از ان فیلسوفان روم ‌ ‌ سخن گوی با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مرد ‌ ‌ زدوده روان و خرد را ز گرد

چو مهراس داننده شان پیشرو ‌ ‌ گوی در خرد پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون ‌ ‌ شمارش گذر کرد بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن ‌ ‌ پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد با باژ و ساو گران ‌ ‌ گروگان ز خویشان و کند آوران

چو مهراس نزدیک کسری رسید ‌ ‌ بر ومی یکی آفرین گسترید

تو گفتی که از تیزی و راستی ‌ ‌ ستاره بر آرد همی ز آستی

بکسری چنین گفت کای شهریار ‌ ‌ جهان را بدین ارجمندی مدار

بر ومی تو اکنون و ایران تهیست ‌ ‌ همه مرز بی ارز و بی فرّهیست

بدانگه که قیصر نباشد بروم ‌ ‌ نسنجد بیک پشّه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود ‌ ‌ چو او گم شود نیکوی گم بود

گر این رستخیز از پی خواستست ‌ ‌ که آزرم و دانش بدان کاستست

بیاوردم اینک همه گنج روم ‌ ‌ که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید از و این سخن شهریار ‌ ‌ دلش گشت خرّم چو باغ بهار

بپذرفت زو آنچ آورده بود ‌ ‌ اگر بدرهٔ زر اگر برده بود

بدو گفت کای مرد روشن خرد نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک روم تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو پر آگنده دینار صد چرم گاو
که هر سال قیصر بر شهریار فرستند ابا هدیه و با نثار
نه گردد سپاهش بگرد یمن نخواهند چیزی ازان انجمن
وزانجایگه نالهٔ گاو دم شنیدند و آواز روئینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه همان بدره و برده و تاج و گاه
که پشتِ زمین را همی داد خم ز پیلان و از بدرهای درم
وزان مرز چون رفتن آمدش رای بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه مکن ایچ سستی بروز و بگاه
ببوسید شیروی روی زمین همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت نگرداد زرد این کیانی درخت
تبیره بر آمد ز درگاه شاه سوی ارمن آمد درفش و سپاه

داستان رزم خاقان با غاتفر سالار هیتالیان و شکست خوردن غاتفر....

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فرّ و داد بمردان جنگی و گنج نژاد

چو خاقان چین کس نبود از مهان | ز کسری گذشته بگرد جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین | بشاهی برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج | بگلزرّیون بود آن رومی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان | پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانائی و فرّهی | بزرگی و آئین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار | همی دوستی جست با شهریار
بیک چند بنشست با رای زن | همه نامداران شدند انجمن
بدل دوستی را همی جای جست | همی از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراست بس بی شمار | همه یادگار از در شهریار
ز اسپان رومی و دیبای چین | ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون | بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار چینی ز بهر نثار | بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هدیه ها یار کرد | ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان | خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر | ز خاقان چین نامهٔ بر حریر
نوشتند بر سان آئین چین | سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود | همه راه پر تیر و گوپال بود
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه | کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتقر نام سالار شان | برزم اندرون نام بردار شان

چو آگه شد از کار خاقان چین	وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند	سخن سربسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتقر	که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین	بسازند و ز دل کنند آفرین
بتاراج داد آن همه خواسته	هیونان و اسپان آراسته
چو آگاهی آمد بخاقان چین	دلش گشت پر درد و سر پر زکین
سپه را ز قاچار باشی براند	بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب	نپرداخت یک تن بآرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون	همه سر پر از کین و دل پر ز خون
ز جوش سواران بچاچ اندرون	چو گل شد برنگ آب گلزریون
شکست اندر آمد بهیتالیان	شکستی که بسته نه شد سالیان
پراگنده بر هر سوی خسته بود	همه مرز پر کشته و بسته بود
هر آنکس که زنده از ایشان بماند	بدل در همی نام یزدان بخواند
همی این بدان آن بدین گفت جنگ	ندیدیم هرگز چنین بادرنگ
نداریم ما تاب خاقان چین	گذر کرد باید بایران زمین

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدنش بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ	ز خاقان که بُد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن	که آمد ز خاقان بر ایشان شکن

چنین گفت کسری که ای موبدان — جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتستم ناپسند — سخنهای ناخوب و ناسودمند
نشستست خاقان بدین روی چاج — سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — جز از مرز ایران نه بیند بخواب
به نیروی یزدان سر ماه را — بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری — بخوانم سپاهی ز هر کشوری
یکی لشکری از مداین براند — که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان....

بسغد اندرون بود خاقان که شاه — بگرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین بر نتابد نه گاه مرا
چنین تا بیامد ز شاه آگهی — کز ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه — ز دریا بدریا کشیده سپاه
ز لشکر سخن گوی ده برگزید — که گویند دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین — سخندان چینی چو ارژنگ چین
برفت این خرد یافته ده سوار — دهان پر سخن تا در شهریار
برفتند هر ده بر شهریار — ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید بنواخت شان   ز خاقان بپرسید و بنشاخت شان

نهادند سر پیش او بر زمین   بدادند پیغام خاقان چین

سر نامه بود از نخست آفرین   ز دادار بر شهریار زمین

دگر سرفرازی و گنج و سپاه   سلیح و بزرگی نمودن بشاه

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین   مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا داد بی آرزو دخترش   نجویند جز رای من لشکرش

ازان هدیه کز پیش درگاه شاه   فرستاد و هیتال بستند راه

بدان کینه رفتم من از شهر چاج   که بستانم از غاتفر گنج و تاج

بران گونه رفتم ز گلزریون   که شد لعل گون آب جیحون ز خون

همه دوستی جستم اندر نهان   که باشد ابا شهریار جهان

بایوان شد از دشت شاه جهان   یکایک برفتند با او مهان

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

بفرمود تا پیش او شد دبیر   ابا موبد موبدان اردشیر

بقرطاس بر نامهٔ خسروی   نویسنده بنوشت بر پهلوی

نخست آنکه گفتی ز هیتالیان   کزان گونه بستند بد را میان

چو ایشان گرفتند راه پلنگ   تو پیروز گشتی برایشان بجنگ

دو دیگر که گفتی ز گنج و سپاه   ز نیروی فغفور و تخت و کلاه

تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج   شگفت آیدت لشکر و مرز چاج

چنین با کسی گفت باید که گنج — نه بیند نه لشکر نه هرز و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند — کسان که ندیدند بشنیده اند
که دریای چین را ندارم بآب — شود کوه از آز رزم من پر شتاب
سه دیگر کجا دوستی خواستی — به پیوند جان دل بیاراستی
چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم — نخرّد کسی رزم هرگز به بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چش بدل بود نیز — بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه — ستائش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین — سراسر زبانها پُر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای — بیامد بر تخت او رهنمای
فرستادگانرا همه پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از هُش و دانش و رای اوی — ز دیدار و گفتار و بالای اوی
دگر گفت چند است با او سپاه — وزیشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش — هم از گنج و ز لشکر و افسرش
فرستاده گویا زبان بر گشاد — همه دیدها پیش او کرد یاد

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در بارهٔ دادن دختر خود بنوشیروان

چو خاقان چین آن سخنها شنید — بپژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش زان سخنها پر از بیم گشت	وز اندیشه مغزش بدو نیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن	چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست	پر اندیشه و خسته زار از کیست
نباید که پیروز گشته بجنگ	همه نامها باز گردد به ننگ
ز هر گونهٔ موبدان خواستند	چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که این است راه	که گروی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار بیشی کنیم	بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پردهٔ ما بسی دختر اند	که بر تارک بانوان افسر اند
یکی را بنام شهنشه کنم	ز کار روی اندیشه کوته کنم
چو پیوند سازیم با او بخون	نباشد کس او را ببد رهنمون
ردان را پسند آمد این رای شاه	بآواز گفتند این است راه
سه مرد گرانمایهٔ چرب گوی	گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند ازان بارگاه بلند	بایران بنزدیک شاه بلند
شهنشاه بسیار بنواخت شان	بنزدیکی تخت بنشاخت شان
پیام جهاندار بگذاردند	که لب داستان را نیازاردند
چو بشنید شه آن سخنهای گرم	ز گردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین	بزرگ است و با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی	رخ دوستی را بشوید همی
کسی را فرستم که دارد خرد	شبستان او سر بسر بنگرد

یکی برگزیند که نامی تراست / بخاقان چین بر گرامی تراست
به بیند که تا چون پدر مادرش / بدست و نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شاداست خاقان چین
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او / ز دیدار آنکس نپوشند روی

پاسخنامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسندهٔ نامه را خواند پیش / ز خاقان فراوان سخن راند پیش
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
گزین کرد پیری خردمند و راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شائسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که شوشاد و پیروز با مهرو داد
شبستان خاقان نگه کن نکوی / برو نیک او را سراسر بجوی
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید وز به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت

پرستنده با وی بیامد چهار | که خاقان بدیشان بُدی استوار
درِ خانه بگشاد و اندر شدند | پرستندگان داستان ها زدند
که آنرا که اکنون تو بینی براه | ستاره ندیدست و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بُد آراسته | پُراز ماه و خورشید و پُرخواسته
پری چهره برگاه بنشسته پنج | همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاقان که افسر نداشت | همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامهٔ داشته در برش | کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
زکرده برخ بر نگارش نبود | جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بُد سرش ماه نو | فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید | یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه | فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است | گزیدم که این اندر افزایش است
ستاره شناسان و کند آوران | هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر که بودش بهر | بجستند یکسر شمار سپهر
چنین گفت فرجام کای شهریار | دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد | ببد رای دشمن زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند | همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و ز پشت شاه | بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین | همان پر هنر سرفرازان چین

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و خواسته همراه مهران نزد نوشیروان

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشیدوش
چو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار وز گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
شتر بار کرده بدیبای چین / بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل تا ز دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی دید تا هر یکی برنشست / بآئین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروزبخت / که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
برو بافته شوشهٔ سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر / بمهد اندرون نابسوده گهر

چو سیصد پرستار با ماه روی | برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه | سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده در پیش خادم چهل | برو برگذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان بیامد دبیر | بیاورد مشک و گلاب و حریر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار | پُر آرایش و بوی و رنگ و نگار
"فرستادم اینک جهان بین خود | سوی شاه کسری بآئین خود"
"بفرمودمش تا بود بنده وار | چو آید پس پردهٔ شهریار"
"خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی | بیاموزد آئین و آهنگ اوی"
که بخت و خرد رهنمون تو باد | بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مُهر از برِ مشکِ چین | فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد | بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان | فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد | ز دینار و ز مشک شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته | ستوران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید | بمژگان همی از دلش خون کشید
ز جیحون دلی پُر ز خون باز گشت | ز فرزند با درد انباز گشت
همی بود تا رود بگذاشتند | بخشکی بدان روی برداشتند
چو آگاهی آمد بمهران ستاد | همی هر یکی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین | ابر شاه ایران و سالار چین

دلی شاد با هدیه و با نثار	همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه	درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و راه بیابان مرو	زمین بود یکسر چو پرّ تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید	تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آئین و گنبد بشهر و بدشت	براهی که لشکر همی در گذشت
ز ایوان همی کودک و مرد و زن	براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بدیشان درم ریختند	ز مشک و ز عنبر همی بیختند
بر آمیخته تشتهای خلوق	جهان پر شد از نالهٔ کوس و بوق
همی یال اسپان پُر از مشک و می	شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب	نبُد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه	بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه	نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره	چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته وز ناز بر تافته	بافسون یک اندر دگر بافته
بدو شاه نوشیروان خیره ماند	برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه	بیاراستند از پی ماه گاه

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیان از آئین او

چو کسری بیامد بر تخت خویش	گرازان و همباز با بخت خویش

جهانی بفرمان شاه آمدند   زکشّی و تاری براه آمدند
کسی گر بره بر درم ریختی   ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب   برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه   نکردی بداندیش آنسو نگاه
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند   از آرایش روم و ز بوم هند
شد ایران بکردار خرّم بهشت   همه خاک عنبر شد و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی   برآسوده از درد و زگفت وگوی
گلابست گفتی هوا را سرشک   برآسوده مردم ز درد و پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم   نبدُ کشت ورزی زباران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای   در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده   بپالیز گل چون ثریّا شده
بایران زبانها بیاموختند   روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم   ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای   فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آنکس که از دانش آگاه بود   زگویندگان بر در شاه بود
رد و بخرد و موبد ارجمند   بداندیش ترسان زبیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی   خروشی ز درگاه برخاستی

که ای زیردستان شاهِ جهان
مدارید یک تن بد اندر نهان   ......

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را.....

پزشک سراینده برزوی بود   به پیری رسیده سخن گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای   بهر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار   بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   پژوهندهٔ دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان   همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند   گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای   بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بیگمان   سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار   بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم   مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست   که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن   مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند   نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه   همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین تو شگفتی شوی در جهان   کزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای   کزو بایدت بیگمان رهنمای

در گنج بگشاد نوشیروان ز رومی که بُد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خزّ و حریر ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از یاره و گوهر شاهوار هم از طوق و ز افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه فرستاده برخاست از پیشگاه
بیامد بر رای و نامه بداد سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
نباشد شگفت از جهاندار پاک اگر مردگان را برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست همه جمله باشد ترا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من همان گنج و پرمایه گنجور من
بدو نیک هندوستان پیش تست بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای یکی نامور چون ببایست جای
فرستادش افگندن و خوردنی همه پوشش نغز و گستردنی
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونهٔ سود ازان خشک و تر همی بر پراگنده بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کُه سپردند یکیک بپای بر از رنج شان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست که زنده و جاوید فرمانرواست

دلش گشت جوشان ز نوشیر شاه — هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود — ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته بشد تنگ دل — که آن مرد بیدانش و سنگدل
چرا خیره برباد چیزی نوشت — که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت زان پس بدان بخردان — که ای کاردیده ستوده روان
که دانید دانا تر از خویشتن — کجا سرفرازد بهر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن — که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما برتر است — بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان — که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید — مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر — برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی — پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد — همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید — سخنها که از کاردانان شنید
برو پیر دانا سخن برگشاد — ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم — بدین آرزو تیز بشتافتیم
بگوییم کنون آنچه ما را رسید — دل راد باید که داند شنید
گیا چون سخندان و دانش چو کوه — که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است — که نادان بهر جای بی رامش است

بدانش بود بیگمان زنده مرد　　خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز دانائی آمد ستوه　　گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه　　بیابی چو جوئی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت　　همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه　　بکردار آتش به پیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای　　که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام　　که آنرا بتازی کلیله است نام
بمهراست و بارج در گنج شاه　　برای و بدانش نماینده راه
بمر آن گیا این کلیله است و بس　　کنون ای شه هند فریادرس
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج　　سپارد بمن گر ندارد به رنج
دژم گشت ازان آرزو جان رای　　به پیچید بر خویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این کس از ما نجست　　نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان　　اگر تن بخواهد ز ما یا روان
ندارم ازو باز چیزی که هست　　اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما　　بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشت است کس　　بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار　　ندارم فزون زانکه گوئی تو کار
کلیله بیاورد دستور رای　　همی بود برزوی با رهنمای
هران در کزان نامه برخواندی　　همه روز بر دل همی راندی

زمانه فزون زانکه بودیش یاد ‌ ‌ ز بر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان ‌ ‌ دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامهٔ هندوان ‌ ‌ بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست ‌ ‌ بدانش همی جان روشن بشست
ز ایوان بیامد بنزدیک رای ‌ ‌ بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش ‌ ‌ یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار ‌ ‌ یکی طوق پُر گوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند ‌ ‌ همه روی آهن سراسر پرند
بر آمد ز قنّوج برزوی شاد ‌ ‌ بسی دانشی بر گرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه ‌ ‌ نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید ‌ ‌ بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد ‌ ‌ کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید ‌ ‌ ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خردیافته سوی گنج ‌ ‌ بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست ‌ ‌ جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
چو آمد بنزدیک تختش فراز ‌ ‌ برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار ‌ ‌ که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج ‌ ‌ کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه ‌ ‌ که ای تاج تو برتر از مهر و ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتاج و به تخت مهی راه یافت
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانندهٔ رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار خوست
ولیکن برنج تو اندر خور است / سخن گرچه از پایگه برتر است
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سر نامه کرد
نبشتندهٔ نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن و تازه کرد / چنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدو رسم و رای آمدش / برو بر خرد رهنمای آمدش

همی خواستی آشکار و نهان — کزو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را — بسفت این چنین دُرّ آگنده را
بر آن کو سخن داند آرایش است — چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند — چو پیوسته شد مغز و جان آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد — زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرّم شدی — اگر راه بدگوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ — که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی و گه در نشیب — گهی پای مردی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست — بودن ترا راه امید نیست

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بزرجمهر آنرا به پیدایش محمّد [صلّی الله علیه وسلّم]

درین سال یک شب نیایش کنان — بخواب اندرون شد ستایش کنان
چنان دید روشن روانش بخواب — که در شب برآمد یکی آفتاب
چهل پایهٔ نردبان از برش — که میرفت تا اوج کیوان سرش
برآمد برین نردبان از حجاز — خرامان خرامان بکشّی و ناز
جهان قاف تا قاف پُر نور کرد — بهر جا که بُد ماتمی سور کرد
در آفاق هر جا ز نزدیک و دور — نبد کان نه از فرّ او یافت نور

بهر جا که مُبد نور نزدیک راند — جز ایوان کسری که تاریک ماند
بجست انگه از خواب شه نیم شب — بکس بر ازین کار نکشاد لب
چو برقع برافگند از چهر مهر — بخواندش بر خویش بوزرجمهر
بدانا شهنشاه اندر نهفت — ز خوابی کجا دیده مُبد باز گفت
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن — نگه کرد آن خواب سرتا بُن
ازان پس چنین گفت بوزرجمهر — که ای رای تو برتر از ماه و مهر
نگه کردم این خواب را سر بسر — تو اندر جوابش شگفتی نگر
ازین روز در تا چهل سال و بیش — نهد مردی از تازیان پای پیش
که در پیش گیرد ره راستی — بپیچد ز هر کژّی و کاستی
بهم بر زند دین زردشت را — همه چون نماید سر انگشت را
بدو نیمه گردد ز انگشت او — بگوشش نه بیند کسی پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای — در آرد همی دین پیشین ز پای
به تخت سه پایه بر آید بلند — دهد مر جهان را بگفتار پند
چو او بگذرد زین سرای سپنج — ازو باز ماند بگفتار گنج
شود زو جهان قرن تا قرن شاد — جز ایوان شه کان بر آید بباد
پس از وی ز تو یک نبیره بود — که با پیل و کوس و تبیره بود
سپاهی بتازد برو از حجاز — اگرچه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مر او را بخاک — ز گردان کند مر جهان جمله پاک
بیفتد همه رسم جشن سده — شود خاکدان جمله آتشکده

نه آتش پرستند و نی آفتاب ‌‌ سر بخت گردان درآید بخواب
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر ‌‌ ازینسان بگردیدش از رنگ چهر
همه روز با درد و غم بود جفت ‌‌ ز اندیشه چون شب درآمد بخفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس ‌‌ یک آواز آمد چنان پرهراس
که گفتی جهان سربسر گشت پست ‌‌ پس آنگه یکی گفت کایوان شکست
برآمد همی شاه را دل ز جای ‌‌ ندانست آن کار را سر نه پای
به بوزرجمهر آنگه آواز کرد ‌‌ ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دید دانا هم اندر زمان ‌‌ چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هرچه دیدی تو دوش ‌‌ ازان مهر امشب برآمد خروش
چنان دان که ایوانت آواز داد ‌‌ که آن ماه پیکر ز مادر بزاد
سواری رسد هم کنون باد و اسپ ‌‌ که بر باد شد کار آذرگشسپ
درین بود کامد سواری چو گرد ‌‌ که آذرگشسپ این زمان گشت سرد
ازین کار دل تنگ شد شاه را ‌‌ همی هر زمان برکشید آه را
بدو گفت بوزرجمهر آن زمان ‌‌ کزین کار شاها چه باشی نوان
زمان چون ترا از جهان کرد دور ‌‌ پس از تو جهان را چه ماتم چه سور
پس این سخن شاه دیری نزیست ‌‌ بمرد و بر و بر جهانی گریست
پس از شه بیک ماه بوزرجمهر ‌‌ بپوشید در پردهٔ خاک چهر
برفت و بماند این سخن یادگار ‌‌ تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر ‌‌ نشاید که جوئی ازو داد و مهر

متفرّقات

۱- از مجمع الفصحا

۱- در مذمّت شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر بجهان بدتر ازین کاری نیست — هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد
در فلک نیز عطارد ز پی شومی شعر — یابد از سوزش دل هر دو جهی صد بیداد
گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل — محنت خواندنش آن به که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر بنگوئی که از آن — در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
خود از آنکس چه بکاهد که تو گوییش بخیل — یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی — پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی خط دیوانیست — پس از آن خط بتو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژ است دگر باره که ابیات مدیح — گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی — بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد
همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی — او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
وان بشنو که بگویند فلان شخص بشعر — از فلان شاه بخروار زر و سیم ستاد
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند — که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق — من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد

ور کسی زاد بخت منش از روی زمین — چرخ ببرید بیکبار مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست — شاعرانرا همه زین کار خدا توبه دهاد

(اثیر الدین اومانی)

۲- در مناظرهٔ قوس و رمح و مدح شهریار منوچهر

هر سلاحی را اگر زخمی است اندر کارزار — زخم سخت آن دان کزان گردد عدو را کار زار
لیک آنکو هم بجای خویش زخم آورد دو — رمح و قوس است آلت جنگ آور این کین گذار
هر دو را روزی جدال افتاد با هم در سخن — این بر آن آورد حجت آن بدین کرد افتخار
رمح گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنک — تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
قوس گفت ار چون قد یاری تو چه بود کز مثال — من چنان کابروی یارم گر توئی چون قد یار
رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چو من — آنکه شد مار و برآورد از سر دشمن دمار
قوس گفتا بد عصای موسی آری چون تو لیک — آن عصا هم شبه من شد چون بر اعدا گشت مار
رمح دیگر ره بتندی گفت تو کوته قدی — مردم کوتاه معجب باشد و نابردبار
قوس گفت ار کوتهم من کوتهان معجب بوند — تو درازی و دراز احمق بود نی هوشیار
رمح گفت ای شوخ خامش یکزمان تا فضل خویش — من بگویم چون بگفتم آنزمان پاسخ گذار
آن منم کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت — آن منم کز شکل کین سازم مخطط کوه و غار
هم یکی پیچیده مارم کم ز آجال است دم — هم یکی جنبان درختم کم ز پولاد است بار
از من آمد فخر و پیروزی دلیران عرب — از من آمد رایت منجوق شاهان کبار
قوس گفتا بسکه گفتی یافه اکنون یک بیک — پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم برگمار
از سپهر صف منم بر دشت رزم انجم فشان — وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار

هم بقوت زنده پیلم هم بهیبت شرزه شیر   هم بتیزی تند بادم هم بسوزش تفته نار

بر جهان ژاله چو نوک تیر من بارد غمام   وز هوا قوس قزح چون من پدید آرد بهار

جز بصحرا بر نیائی تو بکار آنجا که جنگ   هم بصحرا بر بکار آیم من و هم در حصار

شاخ میوه در خزان چون من گر[۱] خم گاه بر   ماه گردون هر چه چون من شود وقت نزار

فخر چندینی مکن گر تو طویلی من قصیر   کز چنار بی ثمر بهتر درخت سیب و نار

ور عرب از نیتی گشتی تو اکنون ترک را   زینت ترکان منم و ز من عرب شد تار و مار

صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو   از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار

رمح کاین بشنید عاجز گشت عذر آورد و گفت   راست گفتی وین نیامختی مگر از شهریار

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک   تاج شاهان شجاع دولت و فخر تبار

جود را طبعش مکان فرهنگ را خلقش دراست   فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار

هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش   هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار

مهر دارد چادر از گرد و مه از آتش لباس   زهره پیرایه زپیکانها زحل از خون ازار

خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیک   دیر شد تا دورم از ماوای و یار و غمگسار

لاله بودم روی قارا موی لیکن گشت چرخ   زیر خیری لاله ام بنهفت و زیر برف قار

کوهکن نی که شود غواص نی دریای رود   تا اگر این زر برد وان دُر بیابد شاهوار

تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود   کی عجب پس گر ز نزدت باز گردم شاد خوار[۲]

(اسدی طوسی)

ب – از مجمع اللطائف مظفر حسین سمرقندی (در حدود سنه ۹۵۲ھ)

۱ – مناجات

الهی غنچهٔ امید بگشای   گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم   وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا   بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان   زبانم را ستایش پیشه گردان
زتقویم خرد بهروزیم بخش   بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی زگوهر گنج پر گنج   زگنج دل زبان را کن گهر سنج
کشادی نافهٔ طبع مرا ناف   معطر کن زمشکم قاف تا قاف
زشعرم خامه را شکر زبان کن   زعطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست   وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه   نمی یابم صدائی زان ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند   تهی خمخانه ها کردند و رفتند
نه بینم پختهٔ زین بزم و خامی   که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری   زصاف و دُرد پیش آر آنچه داری

(یوسف زلیخای جامیؒ)

۲- ایضاً فی المناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم   ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی   بقید آب و گل پابست کردی
زضعف ناتوانائی رهاندی   زنادانی بدانائی رُساندی
فرستادی بما روشن کتابی   بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم   گهی افراط گه تفریط کردیم

ره فرمودنی ها کم سپردیم — بنا فرمودنی ها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیرم پوششی نیست — چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
زنا کوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچون نادان گشته غرق است — ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم واهی — ز رحمت سوی ما بکشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را — بایمان بر برون همراه ما را

۳ صفت شب

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — دران حلقه ره فریادشان گم
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را
ستاده از دهل کوبی دهل کوب — ز هجوم خواب دستش بسته بر چوب

(جامی)

۴ - در منازل عمر شیخ نظامی راست

حدیث کودکی و خودپرستی — رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی باید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل چون شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد شکست آمد بدیوار — چو هفتاد آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگ و بصورت زندگانی
پس آن بهتر که خود را شاد داری — دران شادی خدا را یاد داری

۵ - مرثیه دلشاد خاتون سلمان راست

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ — زیر خاک این گهر پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد — شده چون دامن گل چاک دریغست دریغ
ای بخاک لحد و تختهٔ تابوت اسیر — سرو آزاد تو خاشاک دریغست دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده — راستی جای تو در خاک دریغست دریغ

۶ - مرثیه فرزند از مولنا عبدالرحمن جامی

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

۷ - وله ایضاً

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسستست نه هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

رو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی
چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم — بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

۸ - فیضی راست

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است — وز مقامی حرف می گوییم که دم نامحرم است
خوش دلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار — کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن — درمیانِ ازمشتاقان قلم نامحرم است
هر کجا جان می رود تن را در انجا بار نیست — هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
فیضی از بزمِ نشاط ما حریفان غافلند — هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

۹ - حکایت

یک روز عقابی ز سر سنگ هوا خواست — وز بهر طمع بال بپرواز بیاراست
اندر سر خود کرد بسی کبر و منی را — گفتا که همه روی زمین در نظر ماست
گر دل شودم تنگ درین عالم خاکی — بر طارم افلاک مرا مسکن و ماواست
نسرین فلک را بمن از عالم دعوی — در قوت پرواز کجا زهره و یاراست
گر پشت کنم جانب افلاک به بینم — یک یک سر موی که نهان در ته دریاست
جز من که تواند که پرد در همه عالم — زیرا که کمین پرش من عالم بالاست
آنجا که منم از بنی آدم نرسد زخم — گر همت پیر است و گر بازدهی برناست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید — گفتا که فلک در پر من واله و شیداست
ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمانی — تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
از شست جوان تیر چنان نیز بدر رفت — گفتی که مگر رفتن او تا به ثریاست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو خواست

بر خاک بیفتاد و طپان گشت چو ماهی
گفتا که فلک را ز چه با ما همه غوغاست

آن لحظه کجا بودم و این لحظه کجایم
این لحظه دلم پر غم و اندوه ز سوداست

سختش عجب آمد که ز چوبست و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز چه پیداست

چون نیک نظر کرد پر خویش برو دید
گفتا ز که نالیم هم از ماست که بر ماست

در قهقههٔ کبک دو صد چنگل باز است
و اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست

سعدی بدر آور ز سرت کبر و منی را
دیدی که عقابی که منی کرد چه برخاست

مُقطّعات

کلام حکیم گرامی شیخ نظامی

نان جوین و خرقهٔ پشمین و آب شور
سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری

با یک دو همنشین که نیرزد به نیم جو
در پیش چشم همت شان ملک سنجری

تاریک کلبهٔ که بی روشنی آن
بیهوده منّتی ننهد شمع خاوری

گر از سپهر عقد ثریا فرستدم
از روی مهر بر طبق ماه مشتری

در وی بخاک پای قناعت که ننگرم
تا این حدیث را تو بیازیچه نشمری

تا بیخ حرص برنکنی از زمین دل
از شاخ دین می نتوانی که برخوری

مصلح الدّین شیخ سعدی راست

نظر کردم بچشم رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی نرد و شطرنج و حکایات	که باشد عقل را دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی مثالش	نگردد هرگز از حالی بحالی

قُدوة الشعرا حکیم انوری راست

در حدود ری یکی دیوانه بود	سال و مه کردی بطرف دشت گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار	جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفتی ای آنانکه تان آماده بود	گاه قربِ بُعد این زرّینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار	توزی و کتّان بگرما هفت هشت
گر شما را کارسازی بد چه شد	ور چه ما را بود بی برگی چه گشت

راحت هستی و رنجِ نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

ابن یمین راست

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شبِ دی	نشاط کرد و شبش جمله در ثمور گذشت

یکی فقیر دران شب سر تنور گزید — شب تنور بر آن دردمند غور گذشت
چو صبح گشت برآورد نعرهٔ کای محمود — شب ثمور گذشت و شب تنور گذشت

وله

دلا بار جهان بر گردن جان — منه چندین که چندانی نیرزد
بسیم و زر مشو بسیار مائل — که اینها کندن جانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین — جواب تلخ دربانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گهرها — که هر یک زان کم از کانی نیرزد
ولی با همّت اهل زمانه — بقیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آنجا — دو صد دانا بنادانی نیرزد

وله

دعوی همّت کسی کند که اگر جان — بر لبش آید زلال خضر ننوشد
ور بفرستند خلیفه جامهٔ زربفت — خرقه کند اختیار و جامه نپوشد
حلقه بگوش کسان چو سفره نگردد — در پی حرص و طمع چو دیگ نجوشد
خاک در خاصگان ملک قناعت — گر بدو عالم خرند ازو نفروشد
ور بمرادش مدار چرخ نگردد — مرد مخوانش که چون زنان بخروشد
جهد کند تا دل شکسته بجوید — در پی آزار هیچ نفس نکوشد

وله

با خرد گفتم ای مدبّر کار — کس بدانش چه تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب — قوت یک شب به نیکوان ندهند

آنچه با جاهلان سفله دهند — با بزرگان خرده دان ندهند
گنج روان را دهند خرمن ها — پر کاهی بر استان ندهند
ابلهان را دهند گنج گهر — با هنر پیشه نیم نان ندهند
مگسان را دهند قند و شکر — به همائی جز استخوان ندهند
سفلهٔ صدر و اهل دانش را — بغلط ره بآستان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی — هر کرا این دهند آن ندهند

وله

چه خوش بودی ای دل درین دیر فانی — که کس را بکس آشنائی نبودی
دگر زانکه بودی بیاران همدم — فلک را سر بیوفائی نبودی
خوش است آشنائی بیاران ولیکن — چه بودی که رسم جدائی نبودی

قطعهٔ که سلطان سنجر در وقت فوت گفته

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای — جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی قلاع کشادم بیک نمودن دست — بسی مصاف شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد — بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود — عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

رباعیات

خواجه عبدالله انصاری راست قدّس سرّه

پیوسته دلم دم از رضای تو زند	جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید	از هر برگی بوی وفای تو زند

وله

در راه خدا دو کعبه آمد منزل	یک کعبهٔ دل باشد و یک کعبهٔ گل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

وله

عیبیست بزرگ برکشیدن خود را	وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را

سلطان بایزید بسطامی راست قدّس سرّه

خواهی که رسی بکام بردار دو گام	یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام
نیکو مثلی زداست پیر بسطام	از دانه طمع ببر که رستی از دام

وله

هر ذره که بر روی زمینی بودست	خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین بآزرم فشان	کان هم رخ خوب نازنینی بودست

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای نیک نکرده جمله بدها کرده	وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

شیخ احمد غزالی راست

شیر از قدح باده بمستان ندهند	جان باز که وصل او بدستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند	یک جرعه بخویشتن پرستان ندهند

رباعی

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی	وز جرم و گناه خود پشیمان نشدی	خواجه عبدالله انصاری
مفتی و فقیه و عالم و دانشمند	این جمله شدی ولی مسلمان نشدی	

رباعی

ای دوست بیا این دل غمناک ببین	این جان فگار و سینه چاک ببین	شیخ عماد الدین
بخرام چو سرو ناز و صد روی نیاز	در هر طرفی نهاده بر خاک ببین	

رباعی

در صحبت جاهلان گر افتی ای جان	خود را بجبل زجنگشان باز رهان	شیخ اوحد الدین کرمانی
آری و بلی بگو سری می جنبان	در بحث مشو ورنه شوی سرگردان	

رباعی

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست	ور زانکه بد است هم ز تقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست «تمّت»

ملک الحکماء شیخ عمر خیام راست

تا بتوانی رنجه مگردان کس را | بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاوید طمع می داری | می رنج همیشه و مرنجان کس را

وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد | کم بود ز نسخها که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

وله

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش ست | در صحن چمن روی دل افروز خوش ست
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست | خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش ست

وله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست | هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریتیست | با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع زمانه گر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی بنمودند در آئینهٔ صبح … کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

رُباعی

در فقر چو خاک پست می باید بود … وز بادهٔ شوق مست می باید بود
اندیشه ز بیش و کم نمی باید کرد … خرسند بهر چه هست می باید بود

رُباعی

شیخ فرید الدین عطار

با دل گفتم ز دیگران پیش مباش … رو مرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ترا ز هیچ کس بد نرسد … بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

رُباعی

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست … سودت ندهد یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد … پُر گل نشود دامن هر خار که هست

رُباعی

هر چیز که در جهان بدانی نیکو … حقّا که ازان چیز جوانی نیکو
وآنهم گذرانست ازان خوشتر چیست … با خلق خدای زندگانی نیکو

رُباعی

چون ذره بخورشید درخشان پیوست … چون قطرهٔ سرگشته بعمان پیوست
جان بود میان وی و جانان حائل … فی الحال که جان داد بجانان پیوست

رُباعی

با مال و منال دل منه جان پدر … در فضل و هنر رنج بری اولتر
گرکان زرت باشد و گر گنج گهر … با تو نکند وفا مگر فضل و هنر

رُباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری
از ابر جدا کند بصد حیله گری
پس بر سر گل چکاند ای رشک پری
حقا که هزار بار پاکیزه تری

رُباعی

کس نیست که او شیفتهٔ روی تو نیست
سرگشته چو من از خم گیسوی تو نیست
گویند بهشت جاودان خوش باشد
دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست

ج - از مجلهٔ آینده

۱ - زارع

پاینده باش زارع بدبخت رنج بر
ای آنکه زندگانی ما در بقای تست
بدبخت خواندمت بخطا عذر من پذیر
خوش بخت زیر سایهٔ همچون همای تست
در نزد خلق اگرچه گدائی و بی نوا
در چشم من تو شاهی و سلطان گدای تست
یک دانه زیر دست تو صد دانه میشود
هر شاخه ای که روید از آن در دعای تست
دانی که خوشه از چه سر افگنده بر زمین؟
شکر تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ
تا مشکلات در کف مشکل کشای تست
نیکی بخلق میکن و اُمیدوار باش
فردای رستخیز که نیکی سزای تست
گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند
خوشنودی رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لائق نثار
ورنه ز روی صدق ارادت فدای تست

(دکتر افشار)

۲ - فصل طرب

از کوه برشدند خروشان سحابها — غلطان شدند از برِ البرز آبها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت — بگرفت زلف سنبل از آن، بادتابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند — یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان — بر روی ما زدند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان — بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سؤالی همی کند — بلبل ز سروبن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب معصفر — زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکر گشن — شمشیرها کشیده برون از قرابها
چون صد هزار جام بلورین واژگون — بر آبدان ز ریزش باران حبابها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند — از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هر طرف از روی دلبران — در سایگاه بید بنان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون — در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست — تو اختیار فصل طرب کن ز بابها
جز روز خرمی نبود در شمار عمر — ما برگرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که جهان راست غم مدار — کاندر پناه شاهی از این انقلابها

(محمود[1] خان ملک الشعرا)

[1] او از شعرای دورهٔ قاجاریه بود و مدّاح سلاطین آن سلسله - پدرش محمد حسین خان عندلیب و جدّوی فتح علی خان (مدّاح فتح علی خان قاجار) نیز هر دو لقب ملک الشعرا داشته اند (از آینده)

د - اِنتخاب از ادبیاتِ ایران جدید

مؤلّفهٔ استاد براؤن

(۱)

سلطنت بهر شهان با ستم و ظلم نباید — جان نثاری پی اصلاح وطن باید و شاید
تا که همّت نکنی کس نُرخت در نگشاید — مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
انبیا درج نمودند مقالات عدالت — اولیا جمله سرودند عبارات عدالت
علما جمله نوشتند روایات عدالت — گفتگو بیهُده از مظلمه امروز نشاید

مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید

(۲)

گر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی — فرق استبداد با مشروطه باشد بیشمار
وقت استبداد میبستند سگ از بهرِ عید — گاه مشروطه بجو بیند آدمی از بهر کاه

(۳)

اُفتاده ایم سخت بدام بلای گِل — یارب چو ما مباد کسی مبتلای گِل
گِل مشکلی شده است بهر معبر و طریق — گام روندگان شده مشکلگشای گِل
هرگه که ابر خیمه زند در فضای شهر — بر بام هر سرای برآید لوای گِل
گِل دِل نمی کند ز خراسان اهلِ او — ای جان اهلِ شهر فدای وفای گِل
گر صد هزار کفش بدرّد بپای خلق — هرگز نمی رسند به کشفِ غطای گِل
با خضر اگر روند بظلمات کوچه خلق — اسکندر می خورند درین چشمهای گِل

(ملک الشعراء بهار)

اوّل قدم که بوسه زند گل بپای ما — افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل
گلها ثقیل و درهم و کوچه خراب و تنگ — آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه درآورد ول نکرد — صد آفرین به پنجهٔ معجزنمای گل
از گل زبس که خاطر و دلها فسرده است — گل نیز بعد ازین ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد — چون بنگرم بخندهٔ دندان‌نمای گل
از پشت تا بشانه و از پیش تا بریش — هستند خلق یکسره غرق غطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست — آنجا یگه کجاست که خالی ست جای گل
آید اگر جهاز زره پوش زانگلند — حیران شود ز لجّهٔ بی منتهای گل
گر لای و گل تمام نگردد ازین بلد — اهل بلد تمام بمانند لای گل
شرم آیدم زگفتن بسیار ورنه باز — چندین هزار مسئله باشد ورای گل

(۴)

ای خطهٔ ایران مهین ای وطن من — ای گشته بمهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمهٔ دنیی آباد که شد باز — آشفته کنارت چو دل پرحزن من
دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست — ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بس خار مصیبت که خلد مارا بر پای — بی روی تو ای تازه شگفته چمن من
ای بار خدای من گر بی تو زیم باز — افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن — هرگز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده ام چونان کز من — تا بر نشود ناله نه بینی بدن من
دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ — کز بافتهٔ خویش نداری کفن من

بسیار سخن گفتم در تعزیتِ تو
آوخ که نگریاند کس را سخنِ من

آنگاه نیوشند سخنهای مرا خلق
کز خونِ من آغشته شود پیرهنِ من

وامروز تهی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطنِ من وطنِ من

۵ - اندر پرستش

یکی گیتی یکی یزدان پرستد
یکی پیدا یکی پنهان پرستد

یکی بودا و آن دیگر برهمن
دگر زان موسی چوپان پرستد

یکی از روی دستور اَوستا
فروغ و خاورِ رخشان پرستد

یکی ذات مسیح ناصری را
بسانِ حضرتِ سبحان پرستد

گروهی پیروِ وخشور تازی
حدیث و سنّت و قرآن پرستد

پرستند بابی الواح و بیان را
بهائی اقدس و ایقان پرستد

فقیه آزمند از حرص و شهوت
گهی حور و گهی غلمان پرستد

چه نیرنگ است یاران مفتی شرع
مرید ابله و نادان پرستد

تهی انبان زاهد از زر و مال
قصور و کوثر و رضوان پرستد

چه گویم خود تو دانی واعظ شهر
انین و دیدهٔ گریان پرستد

فروشد عارف اندر وحدتِ ذات
وجوب و جوهر و امکان پرستد

صفا جو صوفی پشمینه پوشاک
مرید و مرشد و عرفان پرستد

دل از دنیای فانی کنده درویش
چو جُغدی گوشهٔ ویران پرستد

قلندر واله از سِرِّ انا الحق
حشیش و وحدت و قلیان پرستد

سیه شد روزگار عاشق از عشق
سوادِ طرّهٔ جانان پرستد

سرشک از بس فرو بارید شد کور هنوز او نرگس چشمان پرستد
تو خود دانی که مست باده خواره کباب و پسته خندان پرستد
نهنگ قلزم اندیشه شاعر گزاف و یاوه و هذیان پرستد
فغان از سردبیر روزنامه دروغ و مهمل و بهتان پرستد
وکیل محترم را کیش پول است وزیر محترم عنوان پرستد
پزشک آمد عدوی تندرستی جذام و سکته و یرقان پرستد
مُنجّم سرگرم اندر سیر افلاک نجوم و اختر گردان پرستد
دل پُر آرزوی کیمیاگر زر پاکیزه و رخشان پرستد
نهد در کوره بوته دردمد دم پس آنگه زیبق لرزان پرستد
نماند کیش جادوگر نهفته ملول از آدم و پریان پرستد
شنیدستی که رامشگر همه عمر نوا و نغمه و الحان پرستد
خمیده چون کمان پشت کشاورز فشانده دانه و باران پرستد
نه بیند باغبان جز کشتهٔ خویش از آن رو لاله و ریحان پرستد
ندانم از چه رو فرزند ایران گه اطریش و گهی المان پرستد
شناسم جمعی از مردان آزاد در ایران کنده و زندان پرستد
حذر ز آئین خرس روسپی خو جفا و کینه و عدوان پرستد
چرا مشتی ز شاگردان پاریس دل و دین داده و نسوان پرستد
برون کرده ز دل مهر وطن را دو زلف و قامت خوبان پرستد
اگر پُرسی ز کیش پُور داوُد جوان پارسی ایران پرستد

ه - از پیام مشرق

سرود انجم

هستی ما نظام ما
مستی ما خرام ما
گردش بی مقام ما
زندگی دوام ما
دور فلک بکام ما، می نگریم و می رویم

جلوه گه شهود را
بت کدهٔ نمود را
رزم نبود و بود را
کشمکش وجود را
عالم دیر و زود را، می نگریم و می رویم

گرمیٔ کارزارها
خامیٔ پخته کارها
تاج و سریر و دارها
خواری شهریارها
بازی روزگارها، می نگریم و می رویم

خواجه ز سروری گذشت
بنده ز چاکری گذشت
زاری و قیصری گذشت
دور سکندری گذشت
شیوهٔ بتگری گذشت، می نگریم و می رویم

خاک خموش در خروش
سست نهاد و سخت کوش
گاه به بزم ناو نوش
گاه جنازهٔ به دوش
میر جهان و سفله گوش، می نگریم و می رویم

تو به طلسم چون و چند
عقل تو در گشاد و بند

مثلِ غزالہ در کمند | زار و زبون و دردمند
ما بہ نشیمنِ بلند، می نگریم و می رویم

پردہ چرا؟ ظہور چیست؟ | اصلِ ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شعور چیست؟ | فطرتِ ناصبور چیست؟
اینہمہ نزد و دور چیست؟ می نگریم و می رویم

بیشِ تو نزدِ ما کمی | سالِ تو پیشِ ما دمی
ای بکنارِ تو یمی | ساختۂ بہ شبنمی
ما بتلاش عالمی، می نگریم و می رویم

لالہ موتی رام کے اہتمام سے مفید عام پریس واقع چیٹرجی روڈ لاہور میں چھپا اور لالہ [illegible]

1st Edition, 1931.
2nd Edition, 1932.

SABAD-I-GUL.

EDITED BY

MOHAMMAD SHAFI, M. A. (Cantab.),
UNIVERSITY PROFESSOR OF ARABIC,
University of the Panjab,
LAHORE.

PUBLISHED BY

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB,

FOR

THE INTERMEDIATE EXAMINATION.

Lahore.
1932.

Price Rs. 2-12-0